

بازرسی شد
۳۶ - ۳۷

۳۵۹

این کتاب در سال ۱۳۸۲
در کتابخانه مجلس شورای اسلامی
ثبت گردید و به شماره ثبت ۱۳۸۲
ثبت گردید.

۱۳۹۱
کتابخانه مجلس شورای اسلامی

بازدید شد
۱۳۸۲

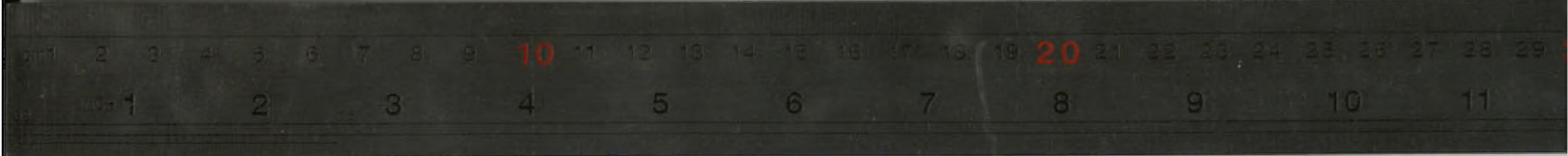


۴
۳۸۷ / ۸ / - ۸
اسکن شد

۸۷۷۵-۲

کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب دیوان صاحب علی آبادی (صاحب دیوان)		
مؤلف میرزا تقی علی آبادی (صاحب دیوان)		شماره ثبت کتاب
موضوع		۷۹۰۹۱
شماره قفسه ۹-۱۰		۱۱۵۹۹

تکلیف فرستاده شد
۹۰۱۰



بازرسی شد
۳۶ - ۳۷

۳۵۹

این کتاب در کتابخانه
موزه و کتابخانه
جمهوری اسلامی ایران
ثبت شده است
تاریخ ثبت: ۱۳۸۲
شماره ثبت: ۱۳۸۲

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۱۴۳۹
تاریخ ثبت: ۱۳۸۲

بازدید شد
۱۳۸۲



۴
۳۳۷ / ۸ / - ۸
اسکن شد

۸۷۷۵-۲

کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب: دیوان صاحب علی آبادی (صنوبر آبادی)	شماره ثبت کتاب ۷۹۰۹۱ ۱۱۵۹۹
مؤلف: میرزا تقی علی آبادی (صاحب دیوان)	
موضوع: ...	
شماره قفسه: ۹-۱۰	

کتاب - فهرست شده
۹۰۱۰



کتابخانه
جعفر سلطان القرا
بزرگ ۱۳۰۵ قمری

دیوان قصاید و غزلیات مرحوم میرزا تقی میر
معروف به ابوالحسن
دوره ۱۰۰

بسم الله الرحمن الرحيم

که آساید سازان پس که زندال یابن	جهان مجد یکتا هستان شایان
امیر مرد شاه چنان که جان جن در خرم	نخله اندر بجانش افزین مرال یابن
منزه الله فخر الله وله تبار با ش یکتا	جهان بر با ش اولسته خوش بخت یکتا
باشم حد و حجتین چون عرض قائم بجهان	محمد اعلی حد که حجتین است که حجتین
کوشی که بگوید که دیگر شهنشاه جهان	هم از عقیق بیان بویغ شهنشاه یکتا
چه او را زار بر شادان ز که از فخر شایان	شادان نیز از دخت و خجسته سلطان یکتا
اگر نه ذات او مقصود از دین و دین	بکان که آید شایان ز ناز و ناز یکتا
پادشاهت زبان و تیغ از بر شایان	چه او را دین و دین چون چرخ شایان
بکام از دین خرمشاهان استخوان بخار	نبام از دین است مردان که از دین شایان

بعد

بعد که شایان مقدم جا کردی از خضر شایان	خودت را به بار دوازده خوارم و خوارم
نخله بخت کفایت در جانش است	زبان و عقل قدر و ان قوی و بهیمن
سیرش با یکا هی مرستور از کادرب	بر او خرنه کاد از ماه نو بند نه خرنه
چو سگین خور از خفایان بکاش برادر	بد کاشش خجسته از خاک کسب خوار و یکتا
کوار نور را به کد که کسب سیار آری	ضرعت کوه و خنده نش خور و نه کد
سپهرم چون بعدش زاد و شکرش بکاش	و کد که کد که کد که کد که کد که کد
لین بد رسم و بد سامان بدین بد خجسته	دک که کد که کد که کد که کد که کد
امیر اسر و اسر و اسر و اسر و اسر و اسر	که کد که کد که کد که کد که کد که کد
سپهرم داری و در داری و در داری و در	خجسته شغفر الله ما بخواند هم کد که کد
حسد از خود به تاشی خجسته از دین و دین	میان بر کد که کد که کد که کد که کد
عن تاز دین سار و خجسته شایان و دین	که کد که کد که کد که کد که کد که کد
مدارم خسته و در دین و در دین و در دین	کد که کد که کد که کد که کد که کد که کد
اگر جان شایان از دین و دین و دین و دین	درون برین مانا چن چن چن چن چن چن
از ان خجسته که چن چن شایان از دین	پامور و دین و دین و دین و دین و دین
در دین و دین و دین و دین و دین و دین	جهان هر کد که کد که کد که کد که کد

کرمش که اگر پسندد ای بار دین
 مرا جزایشان بخوش طاعتی جان عکس
 امیدم دل دهن باز که از هر کس
 که شناسند باز در وقت کس
 ندانم که بنام علی از غیبت
 نفس است جو کرمی چه چهره کس
 از آن تو هم که ره نشاید نام
 که از خانه اسرارم کنم در نامه
 نشادم بر تو دوش اینجا برام چون
 ز غش است از آهنگم در شیره
 نقوی خود تا در این افتاد کس
 یقین بند شتم با کینه که حد
 زین بکرده جمعی را چه فغان
 جزا دین گرایا بر و بطون
 بد که شش خن بودم که موسی
 کرمش که اگر پسندد ای بار دین
 مرا جزایشان بخوش طاعتی جان عکس
 امیدم دل دهن باز که از هر کس
 که شناسند باز در وقت کس
 ندانم که بنام علی از غیبت
 نفس است جو کرمی چه چهره کس
 از آن تو هم که ره نشاید نام
 که از خانه اسرارم کنم در نامه
 نشادم بر تو دوش اینجا برام چون
 ز غش است از آهنگم در شیره
 نقوی خود تا در این افتاد کس
 یقین بند شتم با کینه که حد
 زین بکرده جمعی را چه فغان
 جزا دین گرایا بر و بطون
 بد که شش خن بودم که موسی

تو دین قدر دین زانکه اهل فضل
 تا بر زبانت از غنی خردم ز غیبت
 اگر توقع خشن قبول از حضرت
 بد کرم و بجز روح از بد بدم ز غیبت
 مخالف کاسه بدم که بزم خردم
 ز غیبت خردم که بزم خردم
 همه با بود این دعا پیوسته با این
 دعای عرشانی دین این استاده
 ای دل هوای بار ترک طلب
 بر بویه مراد چه بود بهر کدا
 فردا اگر رحمت است برت باز
 نفس از دماست در تو دوش
 تا که بجهت از این عروس
 کبر و منی زبندت ای قطره منی
 ما خود خادو ایم بار شستی کن
 آلوده که جستی از غیبت
 تا چند نماند تیره که ای بدم دار
 مردان حق سبله ده سپرده اند
 یغی رهنمای دهرت ز راه طلب
 امید خویش ز در پا دشت طلب
 امر و زنج را چه که بر یا طلب
 زان خون علم حارده این از دشت طلب
 این زال شوی کش از دشت طلب
 شربت دشت که بر بری یا طلب
 با دوش نفس اگر توانا خرا طلب
 رحمت همی طلب کنی اندر دشت طلب
 از خاک پای رهبر دین تو طلب
 مرد و دین تو نیز ملا جو طلب

اسرار آن رشته زهر جفا بگو	احوال این رشته دشت طلب
در راه دین هر سب از بلبه بخواه	قران پلوتوت رود منقطع طلب
بیکانه را ندانند اسرار محرابان	بنعام شناسا را از شناسا طلب
تا چنه خسته دارند این صحرای دیر	از کج دیر بای فاسحت غنا طلب
والا شهر را سپردند تر عشق	این سوز سر مهر هم از اول طلب
رنجت فرو دجهل زد و رخ چهره ر	کجفت نمود عقل اندو کیمیا طلب
پاد و دست در نوای نیم مرده دل	شوزی طلب عشق بددت طلب
اند نشیمن فدا افتاده	تهدت چه سود چاره آن از طلب
طفل روی نوای دل در است خط	خطه بر ویل روه بر شناسا طلب
دانند دلا بهمد که باشی تو مر آن	ای است عهده عهد خدا را طلب
تختی آن رنگه لا عقبه دشمنو	تصدیق آن رنیت خالوا علی طلب
انفیس ننگیست فریب جهان مجوز	آنم جو کناره ازین بد طلب
کوهری خری به با جوش صف	این پافروغ کوهر دل ر صف طلب
خفاش با طلیعت جهنم باده دل	حواصفت بر طلع دشت ضیال طلب
ای جان با پای بسته برام اهوای	دست نهایی است را از طلب

ای شایه باز ساعده بال بتمتی	زین داکه نشینم لودج عطا طلب
ای بزدی خدائی فوج خط شکن	ای آهوی خط نه دشت خط طلب
ای بارگاه عونت را محرم نهان	دوری جوی قربت محرم طلب
کوهرانه در سیاه شب راه نیری	لرغون رهروان طریقت خط طلب
مخطی هوای دان و از در خط مین	مخطی نه شناس واران در عطا طلب
محتج غششی تو در بارگاه دشت	دعوی غنچه طریق دشت طلب
از در کهن که بار نیاید در و فنا	دستی برار و درشت طلب
شهر آده جوان دل دارا که دوش	بخشد هر آنچه کو مدعا طلب
سأ تا تو نیز رهت نهاف بر روز	زان پس دعای خسته دلان پاریا طلب
سکرانه رضای صلابی بامر تو	اند رضای خلق خدارا رضا طلب
خون نه ایراد رفیق بر هم کون	اند در کون نیز تو خون از طلب
یارب مرا غم از در دشت اگر آمد	اند به ام حفا بین را نیم طلب

عذر منانه ای کرم عذر خواه ما
از فضل خویش و از کرم عذر طلب

کیت که خلقش را غم بستم	کیت که خلقش غم لعل بستم
------------------------	-------------------------

صاحب شفق جهان مجد و معال
حضرت حاجی کریم انکه سپهرش
عاقله زور کار ذات شریفش
پیش دل دوست او نیارم کفش
دور ز برش فراخ نای عالم
دوری هجاب خاصه برنج خوش
جان و تن نهان که خفت کر مرست
از پا عجا سحر اهل سخن سو
سوی من آمد ز طبع کوهر زایش
قطعه به باغی نه باغ زانکه نباشد
نازه و خرم چنانکه طبع جوان است
شعره شعرای لوج فضل و معان
حال در یاد و کان برای ناخش
در لطفش بگونه شعور ارم
طبع چه زاید چه مرد بدل غیش است

انکه ره می خور خواص کان کریم است
کو بید بود ز بند کان قدیم است
در هر برون زان طبع دراییم است
بچه چو دست یاکه ابر کریم است
بر دل من سنگ تر خفته میم است
انکه مرد دل ز بیم او بدو نیم است
بردی اگر بکنه ز عظام میم است
تلاکش در کف عصای دست حکیم است
قطعه نظمی چه نظم در دستیم است
باغی دردی هزار گونه نفیم است
ثابت و قایم چنانکه رای حکیم است
مایه ادرار از ده چه دیور صیم است
سنگ و کلسه سیاه در بریم است
طبعم ناسد است در ایتم است
مرد چه سازد چه زال چه حقیقت است

بذل چه زینت مرث ارزوی جان
دو خفت بار دل زنده مال
منت و از خدا می گو نه مانا
نعمت مردم در پ دنیا دان
حسرت از انان که بازار و شکسته
نعمت دنیا بخیم از پا رحمت
من توانم زهرای تو مصبوری
کو بصر در دست ز حضرت ندیمیم
خاطرم از یاد بذرله ای شود است
شاد ببری که چه دوری تو ره می
لطف صفت پناه یاد که رحمن
انکه جهان نو ز بر هفت ستاره
محبت اجاب و چنان که چنان

جود که نطمت مرا عطای عظیم است
آرزوی زر سزای مرز لیم است
بر سر خوان منت هر که همیم است
بذل لیم است یا عطای غریم است
نار حکیم است یاکه نار حکیم است
رحمت جان وصل هستان قدیم است
شاهم آن کره نان خیر و حکیم است
روز و شبم دل محفل تو میم است
گر در آن سخن ز روز ندیم است
نخه مثل مجرم و غدا ب لیم است
نخه بچین نده کریم و رحیم است
فستنه و آشوب در رخ دانه دیم است
مخلفت صحاب و چنانکه حکیم است

می خوش به سنگام که سنگام ریح
کعبه بی کل و لاله بر نقش ریح

بالغ نظر آمد بچین غاسک مهر
 جان در طرب و دل بیا طهانا
 در ماه پریم لایحه بعقب در مهر است
 آن ماه که از ابرویم جان بود است
 بر خون مرغ است آن خط و طغرای زار
 چشم زلفش بجهان لایحه در است
 از توفیق رخسار تو گلشن در است
 ماسفیه کان شیفتر صنم صنم
 در قطع ره آن مرجه ابد مبد است
 که طالعش دل کنایه خط زار
 خشم نه منصور که خشم آوار
 که غنچه عشقش در کنج و به یاد
 در طاعت او هر چه جایست در است
 نقد بر که بمسایه آن رای در است
 در صبر تم آنرا زنده از صبر نور است

زان دایه ابرار با طفل ریح است
 بابا در پی خبر او صل ریح است
 با مهر ریح سخن از مهر ریح است
 چونانکه دلم تا بدش بود ریح است
 جان و تنم دفع که توفیق دفع است
 بایست رویش بزبان ماه ریح است
 با توفیقش آب خضر صنم ریح است
 بر صنعت ما صنعت را و صنم است
 در طی منازل اگر این ماه ریح است
 بر جرم دلم عوالمک زاده ریح است
 که خرج ریح است و که در ریح است
 که دلو به خورشید در شام و ریح است
 در نه راه هر که لغت و ریح است
 سوزش که در آینه آن خبر ریح است
 در غیر تم این در میان ریح است

در منع جارت فلان بنده است
 آن بنده خدمت که ز رخسارش است
 بر در ده دولت نه بر آورده حشمت
 دورش ز ده گاه ز هر حشمت
 از چرخ سبک سایه هر شب نقیسم
 ترک ادبش جرب خفت برین است
 بین خطا صفت بنزایا دکنم نیز
 در خدمت ده گاه تو از هر چه می است
 بر خطا صفت نردت رد امانت
 از بختر تو دهم این شمع نه از طبع
 از مهر خورشیدها در بخزان در
 هر روزت از منتهی اقبال بشارت

حکمی که بعد رویم این قطعه در ریح است
 آن بنده خدمت که ز رخسارش ریح است
 که تربت هر چه بر از فضل ریح است
 دور فلک را همی اطوار فیض است
 با بخت که از نایب ملک از ریح است
 چون منع ملک زاده از ریح است
 سو کند بنده که بسو کند ریح است
 که بافت مجاز چه من و در ریح است
 زین ریح و شری قصه در ریح است
 زیرا که بشو اندرین صوب ریح است
 با سبیل در میان در ریح است
 می خوش بنگام که این گام ریح است

کار هر دان و کربان است
 شاه افر که بر رضای خدا

مادر او عدل شاه ملک است
 اسمش در پیش دلیور بر است

چون رضا چاره نصف آمد
 آنکه جودش بیک سوال ده
 و آنکه عفویش بجنه بخشد
 جایش آن کسوری که عرصه دهر
 قدرش آن خرکشی که کوی سپهر
 بر در مصر جامع نعمش
 آسمان خونت نامزد آید
 کرمش بایک بر کشید که مان
 به زراعت در لویه بازار است
 زان پس بردش بکدیه نش
 بنواند به نعمش که ره
 خلق در پیش در همتند آری
 امن و قرب چه دجان بچمن
 کرم اگر نیر است نیست عجب
 اندر آن موعی که اوز نشور
 لاجرم بر نصاحتش فرمان است
 آنچه در جود و آنچه در کائنات
 که همه کردای شیطانت
 ز دسپنجی سرای دهانت
 قریبش گاه ایوان است
 که نه او دهر و خط کفالت
 بدو تا قرصه کش در انبالت
 این چه نادان و چه خذلالت
 و ک زمانه در او چه دکان است
 که بر آینه آرائش و اما است
 نبرد بر نجاش تا دان است
 تا جهان نو ملک جهان است
 لکه کش کلیم جو بای است
 آنچه از دست چند دند است
 زوی و فقه در ایوان است

آنان

آتشش ز مغف و خود است
 خیزد ابری ز کرد و اندر وی
 در کفش تیغ ابر طوفان است
 بدو چوب کزین بهم دوزد
 بدو کز ریسمان فرد بندد
 هر چه از خنمای عرصه دهر
 افسرانده سر جهان دارا
 مدح را نم تو را و خاصه زارم
 نه زبان خود الفاظ غار هکایت
 بحر کور است و توفان غل
 خامه چون رخ و تپانند آفتاب
 آب مومین و عرصه آتش خیز
 کردن دهر و کوی جوی کوف
 خشم اگر خفه جوید اندر ملک
 فخر همت رای روشن تو
 آتشش زین رخشان است
 روح برق است و تیر باران است
 آری آنجا که بحر طوفان است
 این آتشش بایک پیکان است
 آنکه در غمت خفته ثبات است
 هر چه در سحر بند امکان است
 ای که نام تو زینش بای است
 ای که نام تو زینش بای است
 نه روانش که دوی نشاند
 خاطری رند بحر عمان است
 شعله آتش و تپان است
 تیغ جوین و خشم و تپان است
 سحره خام و لعل جویان است
 دهر و کوی ملک سلیمان است
 که کوییم چه مهر تابان است

همچنان بر نسبت است ار نه
 بنوشاید که گوید آن کو گفت
 شعر خردست تو تر و پرست
 بنده خادم نه بر طریق مفضل
 زار کی خد متواند پیش
 نه ز طوس در کجتر و ز کاشان
 یکی از نیکان در کا است
 ساکن او اگر چه فقور است
 در دار اسکندر ثانی
 او که در ترو دایم روشن او
 و او که با جو و طبع است از
 هم جهان خود گزین جهان است
 بنده آن که دایم عقل است
 هم جهان هر دار و لقای گوشت
 به مرز او نیست خرد و عهد
 کس گوید که لاله نهانی است
 و انداین هر که او سخن است
 شغل جز طاعت و عبادت
 شعر را هم نوای یاری است
 گوید آن نیز خاص طایف است
 نه از بیور و نه ز شروان
 در کوی کش سپهر در جهان
 ز ایراد اگر چه خفاقی است
 کس نازد و این نه از کوان
 مشکل روزگار سالی است
 ز ملامت هر که هر سال است
 هم تو را از زبده انجوان
 بنده آن که خالق جان است
 شغل بر نیست و زدن است
 کس چنین نیست این جهان است

بزم باد آن درخت کز بود بر
 بفسزایا چشمه که مراو
 داورانده را درین خدمت
 کرم بنده خواست بنوازد
 بحدیث هزار نه فسر مود
 طاعتش بجهت آمد از به زهرم
 در نه با فایده کهر زهر است
 نظم من بنده بزم میموس
 عقل دانه که تخف می نبرد
 که قبول نور است روح است
 سخن تو دانه جد از خاک در است
 سرشوریده سوچه دست است
 هم به چنان گفتد تو که مرا
 مانع از فقه بدون زهر است
 همه مکنه دارم از حقوق در است
 رحمت جان دقت خوان است
 منبع چشمهای حیوان است
 دل رهایی جان رهین فرمان است
 گفت کین جاکری ناخواست
 هم بدیدن اگر پریشان است
 جان غنیمت دل ز بیم لرزان است
 شرابین خد چه مکر و دستا است
 بردن کل سوی گلستان است
 خوف اینجا که در و مر جان است
 در نه رنج سرفرازی است
 که بدر در زمانه در مان است
 دل دیوانه سوچه دیوان است
 دل چه جان عدوت پیمان است
 که چنین با حق است حرمان است
 چکنم ز جهان که در بان است

بدعا مختار باید لراکت	عوضه مدح را نه پایاست
تا که این مهره مشعبه جرح	گاه پیدادگاه نه پایاست
بغیر این شکر کرد شکرشهر	کرد این کرد توده گردان
امرت آن آفتاب عالم کرد	کش جهان سرخط فرمان
بر سر دران جهان نافه	که تو کو لا قضای نیردان
همچنان بر صحنه کرم	ماه طغراد مهر عنوان

با در روزنامه عورت

آنچه از خیر و آنچه از جان

آنکه نایسته صد تحسین است	حضرت میر بهاء الدین است
دولتی فارغ از شیب زوال	ولت میر بهاء الدین است
در جهان آنچه مصون از خلل است	عزت میر بهاء الدین است
خدمتی کوب صد شرف است	خدمت میر بهاء الدین است
آنچه بر چرخ رود بیکه دگاه	همت میر بهاء الدین است
طاغی کر بسزایاید کرد	طاعت میر بهاء الدین است
چرخ اندر منقسم و بردامن جرح	نعت میر بهاء الدین است

دراز و خم و بر کردن دسر	سنت میر بهاء الدین است
آنچه دل خواهد عیش افزاید	صحبت میر بهاء الدین است
و آنچه جان کاهد دانه زاید	وقت میر بهاء الدین است
حیث آل عدا بغض عسر	سنت میر بهاء الدین است
مدتا را که بقا نام نهند	مدت میر بهاء الدین است
چشم و مهر ظلم از کس نافت	وقت میر بهاء الدین است
ای عجب بگری اگر زاید بگر	فکرت میر بهاء الدین است
یردی بازوی دین قوت شرح	حجت میر بهاء الدین است
شکر انجسم در موبک مهر	عدت میر بهاء الدین است
زین پس من نشود خف که ماه	رهبت میر بهاء الدین است
دوش یاری بمن زیاری کشت	دعوت میر بهاء الدین است
جمع دانش و مجموعه فضل	خلوت میر بهاء الدین است
صحبت نیر در ان مجلس	حاجت میر بهاء الدین است
گفتش رحمت جان نایه عین	صحبت میر بهاء الدین است
لیکن از بیم عسر جاره کشت	سلطت میر بهاء الدین است

کشم از صفت کفاس کن
کشم از باران گفت خوش
خمش حتم و دیدم که جهان
آنچه در دهم بکشد کون
کشت و دمدت در جود و جو
عاش بر در بر زلف
کار خدای قضا و قدرش
بدعا و رحمت بخونش که سخن
نوبت خویش باد که در
فرستی و ایم بادش که جهان

معمول میر بهاء الدین است
رحمت میر بهاء الدین است
کشت میر بهاء الدین است
ثروت میر بهاء الدین است
و صفت میر بهاء الدین است
رحمت میر بهاء الدین است
قدرت میر بهاء الدین است
رحمت میر بهاء الدین است
نوبت میر بهاء الدین است
در صفت میر بهاء الدین است

دو ششم بحر سید در آنچه دیده خوا
یکی نامه ز بیت صبا عیر
جان نوسیم او دم جریل و زبان
با چشم دل چه دیدیم بگوشتنا حتم

آری اثر بوقت سحر هدم دعاست
پویا اگر عیسوی و پیرا اگر صبا
دند بیه که زینت کوشیم که
با کوش جان نسیم دهنم که زجا

بنام دهنش است که با جامه شاد
نظمش یعنی دهنه و کلکش و کوا
مارس ای مدیدی کوشش روشن را
تا کوی جهان نواز تر است
زبان در هوای وصل تو صد گونام
بهر نواز که آمد وصل تو کیم است
در شهر خواص که انان خیم است
کوی خدای سبنا و ان که ملبها
آنگه نشان میج و پراکنده ان
در کوشان نه زانان سایلش است
در طبع در بیان این هر دو است
که عدل را بقا اثر و ظلم را خاست
در صبح با رفیع کاند شها صلا
که ما سزانه میج سزانه تور است
که خجانه خند صاند کف است

نار فیش است که در دیده ام غریز
چینی ز دهنش کفد به جوی دهنش
ایک نجاره و خنش در کوا که
ای نرم و لغز نور احضرت حم
نوکیمای در می کیمای طلب
این سیر کفای می که در خم
بهر تر متاع دهنش باشد و کوه
کفی میج و شعر دستار صله
جمنی سیریزه که از بار زور کار
بر دهنش ان نه زینان در دهنش فوی
دقی و دهنش بهجا بود و این زمان
پایه جی عدل زنده و ظلمه و این
در شب خدای شان زنده و این
کس هیچ شکویدم نه جی شاعران
عقل زنده که که نظم کنم و انجمن میج

از نایب سخاوت نواز است طبع
خون از روی است مخزون طبع خوش
جمع که واقعه بر اسرار علم غیب
از مضمون رخ و عا در بنامه اند
با صد هزار دیده بدلم قضا دارند
معصوم و درستان زنی تا مرصده

فایده تمام اند فلک بر مقام ادا
هر گشته که در هر خاطر شای او
نیر و پرست در این خاص او
سلطان مهر جشم بخش همی
بر قدر که می برد از کمان او
که آسمان برفع و در محترم جهان
آید نظام ملک که اگر بد بر
دانشت فقه و نصرت او

مدح کسان مرا که طبع نین سوی سخا
بخشم که گویم کاین که دلکش
قوی که اگر کند که این چون دان چرا
که بر خبر نیست که مرد کرد است
شوان ز راه ز دام که کس در دست
اول نایب بنده بود و آخر دست

کام است جمله عالم و عالم بکام ادا
بر خطبه که در هر سر بنام ادا
ترک دیر در صف کمر نظام ادا
در مرکب جدات و در شام ادا
تبع قضا که می برد از نیام ادا
بر دست خفت وی و از هر ادا
به حق خود به باشی ادا
بنی قیام عهد قیامت تمام ادا

در طوق طبع حاجت و بر دوش
هر چه دل نشین در با هر چه آن کلان
اسلام در عکس از نوران بیاد ادا
که آسمان کشتش در هر غام طبع
جوهری که روزگار بخشم آشکار کرد
از کلام شرح سازش و از فکر کفر نوز
چونش کمیت فایده بنهار نامه در
روز که خردوان ظفر از جیب پیر
این دم که باد امید به از خود زهر
هر کار درین نظم به کار روزگار

شیری که در غزل غلب و گرام ادا
کمر عطیه ز عطایای عام ادا
بر روز و سلام مدار سلامت ادا
ختم از پادشاهش و در غم غلام ادا
در کوش و می یکی ز نهضت بیام ادا
که قایم استوانه دین از توام ادا
کو نه که کام عالم منیر بکام ادا
جبل المتین فتح خان و ستام ادا
کو نه بابل جوهر و ستم شام ادا
تا در کف کفایت و در دست تمام ادا

در دست تمام مدح دعوت چه جایش
لور و کسان فلک بر دوش ادا

وی شام زره شوم خوابه بر آید
لرزان دل و تن تا چه بجان میراند
گفت آنچه از دوش تمام کر آمد
گفت آنچه از دوش تمام کر آمد

از شش چشم راه فرودت حوادث نیز در آن دلم از پنج نهر زیر گویند بصیر اندر بگریخته و نیند اند دلم اندیشه آن دانه بکشت در جیبش بگرکس بنده بیدم زین سپر سبطه لولاک حسین بن علی آمد ز خنجر تنم نابره عدل بریدند خویشیه رخ اند و کل تاریخ کشت لشسته آب آمد و جان نشسته جان سیاه بگویم به لاله آن فضا که نشی روی خور از آن حادثه در قمر کوثر یک شهر غریب است تا شهره سپیدند سرود کجاک اند و یا خاک صبر بر اطفال جد دل دبر ما درنده لاله به برده و بنشینان ده تن حشر	سخت آدمیم جان دلم سخت زاده دائم فلک کار تو زیر و زبر آمد تبع فلک آنست که صبر بر آید بر غافلیمان ز ابل تم در خبر آمد باید نه گرفته فخر بشیر آمد عفو و بخشش غلغله مقرر آمد بر صحرش از خجرت کین ناثر آمد ز نره چو ز نره جهان شهر آمد چشم از به دیدار ز نره شهر آمد بر دقش از حلقه زر کوش در آمد کز دست جنبش رخ او طعم خور آمد ز شام بسان برین مقرر آمد مردان و زنان برینان لبر آمد کز نهر سپهری آن دیکه حشر آمد آن قوم که برده کین پرده در آمد
--	---

برای این

بر آشیان بگر بارید ز دیده زان خون که تحطش بکا قطره بچید زیراکه ز نوح شرری آفت صید وین ترعجب تر نشاند همه در نوح تا ابل غار بجفا بار نشاند ای دل مرا پیش زنده اوزمانه ای چرخ تو تر از روز خوشی روز دنا یارب سختی خون شهیدان و بچان افوز غم را بوی غار مهرت	کز خون بخواهش آن چون بگر آید این گفته اند روی هوا و بطر آمد یک قطره از آن قزم هر چه آید بر خوشان هر قطره که از چشم تر آمد بر هر که و دلش بلا پیشتر آمد بندار همی کین در سه روزت لبر آمد خودت که پیدا و تو را داد و کرد آمد آن خون که چو دل پاک جان پاک آمد آن روز که گویند خور از ناخبر آمد
---	---

که دنیا بکام دل چه بودم که جهان خنجر و صامت بود آمد و جهان بخت زاری جهان و جان خوش و دنیا بود و ناخند غدیم تاریخ و لغت بدستم که کوشش مناهم حیت بر طرف ناکوش و بختی نام	بر بخت زانان و صده زبان آری زبان و صود و لهار ازین و دوزبان مرا آن روی دنیا خوشتر ز جان جهان معن از سر وین رویه شهید از غول خنجر که در شش و خاشاک ز صبرم صبر از خنجر
--	--

چنانکه در این کتاب مذکور است

لب و دندان رخ و قامت نمودی خندان
دل آدم حیران آشی که سرو افروزد
فرو سازی که بر خون که جفت بر داند
اگر چشم تو می خورد و پست چون پستان
و که رفت پاد دل جفت چه طارن
بهار خشی در بند نور آینه و در پستان
نخورد از بدشتی مهر و از نازندری اران
نه نازند ان کشور که بر عزم زمین بکشد
ز بس عظیم نامش بر زبان ناید چه افکاش
جهان داور خداوند انخواهم درخت مدی
چنان که در کتب تاریخ و بزم و نه تالش گویم
یکی وستان رزم از وستان رزم بزرگ
بلا و دزدان شد کران اندر شکم من
پارس و جیشو یم همی در پانج تخت
نخواب اندیشی هوشم عاودت را بر آید

که کوهر در شکم بهمان میز سرور
جانش خط سپندش خال و اندر
مرازد بکن آید نور از هر کان خیزد
جراکاهی بر غلطه کبی شفته سان خیزد
کبی چار ناپاک کند که با توان خیزد
مرا در سینه آن باوی که فصل خوان خیزد
اگر خیزد طبع خسرو ما زنده ان خیزد
معلق استستان محمود از پستان خیزد
اگر کونیه در دشتش چه سوس و در پستان خیزد
بطری که زبان و کاکت و کبریا خیزد
که اصل از ننگ و کز لند و کوهر خیزد
سبازی که زوی پستان بهتان خیزد
اگر چه بر سرم کونده که در پستان خیزد
مرا آنکه چه از این مختصر طبع و در پستان خیزد
که از آتش کتون اولم بدل بهیم جان خیزد

نهم

شمر و کم مکن و قعه چه بر دانه خیزد
نشان و اندرون آلوده شد که گزور
یکی استوه دیوی کا شفر نجا که در پستان
خوگر و همچو پستان تیغ دران چمن پستان
هم از قحطی دشت آنک که از پستان
بدان پسر که از شوه کرکان کرکان
سه سکنه دشت تیغ شده با جوج قست
بیکم داور و کاش از آرام و از پستان
شکستی پستان طاق عظم آنکه در کستی
سوی کرکان زمین زبیدی ایام و در پستان
در دشت که شدی خیزی در پستان
ز کر دشت ابر و باران تیغی که در پستان
همش کور و در دیوان کین که در پستان
ز کرکان رود کوی عبور با قوی که در پستان
کین و ناسر کرکان نهان در پستان

کعبه خمر سارافین شسته اندر در پستان خیزد
بایران مرزبان به سپاهی بکران خیزد
ریما آتش خان رشتی ضمیران خیزد
که در وستان تیغش چه جاک و پستان
همی کفی ملک کینه بر پستان خیزد
از زلفه فلک که ریح ماه و چو شمشیر خیزد
با فون و خاستی با جوج دندنه چو خیزد
نیل کوده و خستند ملک شفق پستان خیزد
ز خاک و کشتی بر بنده کینی پستان خیزد
بدان خرمی که از افرا که سبیل مان خیزد
که کفتی بر پستان تیغ و از کشت پستان
برای اندر پسر و در پستان اندر کان خیزد
همش در جوی و غولان کان اندر کان خیزد
چه پسر که بر نعل بر پستان خیزد
نوامین که جهان این شکار از پستان خیزد

که یکیش درک که شرفا که ترک
 بگویند می پرند اندر بر شاخه نهدی
 مگر چسب که من همچو ترکان ترک رفت
 چون کشتی از سیلاب از گور توران
 در آن سخت همی دمی که من از گور
 که آن سبزه زمین در گشته و خاک سبک
 فلک دمی تیغیت خسته و کشتی کنار ادلی
 قدر بر باد و ترساندی که قدرت رخسار
 برین تیغ خشان بر و اما با زوی ترکان
 غنچه رعد از صرافه ماندی شکر
 فلک کشتی بی شک اینک سرگونی افتد
 دو در بار آب و آتش از پیش و پس بخانی
 تو سپهر لولو و با قوت اندر آب و در آفت
 همه بر جوانان زان بکن جبران با دانی
 بر اندیش از در عماره خشت آن بکن پایه

به پیش استخوان در چون کمانی خیزد
 کران عجب عقل و درین اندر کمان خیزد
 و با ترک فلک جبر پس آن طبلان خیزد
 زایران کین ویرا و ستم در نستان خیزد
 هفت اقبال افتد نصیر الامان خیزد
 بلکه بود به سوی جرج با حاکم آن خیزد
 که اینک شعله نضاف خیزد از همان خیزد
 نصیر بر نرویت خاندی که نصیر آن خیزد
 جهان افروز و خرم روز چون برق مای خیزد
 سحاب اندر و شیطان تا در کشتن خیزد
 زین کشتی جانان به فراز آسمان خیزد
 که موج از این تا به لیلان باوج کشت خیزد
 جبال و بخیل با رجه بهر جهان خیزد
 بهر جگه آن گشت زردی پرواز خیزد
 لادن موزک تیاره چهره زری که کمان خیزد

که با تری خان از نای سوره بخان خیزد
 ز نای در کشت آن که در آفرین خیزد
 که ترک اندران وادی و گشته کمان خیزد
 بی در شکار فخر از شجاع و از جان خیزد
 تو کشتی آن برات آن دول از همان خیزد
 زین تا اوت است هر شی و صد توان خیزد
 به بود که بر پیش جسم آید یکه جان خیزد
 خدک است هر ایزد سنان با کمان خیزد
 ز کشتی تیره کشته و مایاری خان خیزد
 نه از برق سر بار نه اندر عدی جهان خیزد
 هنوز از روشن خون در زمین کمان خیزد
 بکاخ خان قهر زنده هر دم نوحه خان خیزد
 با مای کشت آن از کشته آن ابروان خیزد
 غمخیزد در کمان و در کمان خیزد
 کشتی خدای خدای کمان چنین از خیزد

که نام از کین جرج فلکی کشتوسان
 نخستین خشت از جاسوسه زان کشت
 به پیش اندرون کردن بیا غایب کمان
 زبون صد خردای ترک از خیزد
 همه با عدل و صد آن بر کمان کشته
 توانا جان رکان کیر و بد و بد کشت
 لادن بر توده تیغیت کمان از آن جان
 کزید و زو که از نای آسمان جرج صید
 جهان ایش زوی بر بیکه کمان که محشر
 هنوز از برق تیغ و مایک کشت آن وادی
 سر زان پس نخون و آخوشتان لغز
 تو در صدر سلاست بایم به و طرب ساقی
 بر پیش اندر و اوانا بمیدان از در است
 هر گشت و خدای خدای کمان کشته
 کشتی کشت آن بستی رفته ابروان

جایش ز تیغ ز نام ز من جو که در گیتی
خداوند اجنبیم بجان شمرده در دست
مسلم گنود و کاسم بود نا اکنون
همال خود دادم اندرین فتنه بر کاهت
و کشتن یارم آنچه برین خضه افش و نه
سختی تم از عقل سیم افشاده دانا
درین بودا کم من کرد با دیگران کن
همیشه از دانه نامدی تا خیل ترکاش
شاید مکان جستم اگر در حوضه نیست
تورا در ساری اول برادر زاریان برده
و ناقت از من ستان پیش خیل و نیا

یابی از جهان بری از ار
آرزو نامه جهان بر خوان
ماند کاش و نقشه ماند آمال

شمارش کام ز نام ز تیغ و از کوه خیزد
که چون فرمیده کمره دران را کجاست خیزد
که چون تو مرزبان بسته چون ز تیغ خیزد
منغری از سر شده ار جلال ازین خیزد
نه دانا کجاست زبانه ازین خیزد
زبانه ازین میان بر دین نام ازین خیزد
کران اندر جهان نام خوش خیزد
خلاف ملک و دین با مردم ازین خیزد
دعا بکن ازین به بر زمین مکان خیزد
سپاهت را مل ساری بمرور جهان خیزد
تورا تا خیل و نیا جیب جهان خیزد

خاک آن که جهان بود برادر
تا چه بر دند زار زو از ار
رفته کاش و نقشه ماند اسرار

از دای جهان بخانه باد
همه روزت از جهان خیزد
ای تو مقهور نفس هر روزت
و کبر و از خویش مغروری
جور ازین روزگار مردم کاه
ای بسا کجاست آسمان آس
اندرین عمر خویش دیدستم
کا چه خرم خرمین اندر من
خرمن آرزوت بر باد است
سال میمون بد از شماره چنانکه
کیزار و دیت و چنده
بگویم سفر بجای خضر
از چه از حکم داور دران
دور و دوری محمد شاه
اگر ازین اوز زمین ساکن

هر چه خواندی بلوح آب کنار
که تو داری بر دوشه اقرار
لمن الملک کوبه آن قهار
باش تا خجرت کرد این کردار
ظلم ازین آسمان مرد و دیار
ای بسا قصر قصری آثار
که نه معمور ماند و نه نا معمار
مانده کشته زوجه کا و عصار
تا که میگویند ز کا و دیار
ترکیب و بدان شمار قرار
تا زبانه بدان قرار و شمار
بوراق کرین ز ملک و دیار
از که از امر شاه دولت یار
که جهان را بامر او است مدار
اگر از امر او حکم یار

برسیدم شهر چوین دز
 از بس در کار بسداجی
 در زمان سپهر ملت وین
 را از قحطی که چنسو
 رحمت حق بر او چه رحمت حق
 زان حقیقت زمان بگو عهد
 شد منم مران و بار گزین
 شهری راست و کش و خرم
 بر عمارات نشین مین
 باغ او را خزان بختی راه
 پای سروس کل و طرد دل
 آب و بویش چه بهشت چشم بیک
 قمرینش چه قمران بر شام
 بنوای نوکش سرودندی
 و آن در قصر که خشت و گلش

که ز بهرام خواندم از اخبار
 زان خبرت تا گفتم اخبار
 شرف نسل و دودۀ قاجار
 دور هم روان به یک دادر
 دمدم باد پاکران و کنار
 که نه پیش بخت عهد کرد
 بخت زاده گزیده خیار
 باغی اندیش رنگ باغ بنا
 بس بنای محکم استوار
 کاخ او را جهات ندیدی بار
 بار سروس زدل و طرد بار
 است سال و دیده بیدار
 بلباش به مطربان بر تار
 ای خوش سال و خرم سال
 از روز و بزم کرده اند بکار

از تصاویر و پذیر کوه
 از شمار و آذو مانی
 بدو صد و هشتاد و بیست
 در یکی سال پناه بزرگ
 از در کارش تا بکاف عرق
 نظم کثرت بداد و ادب ضعیف
 آن که خطه از بندگی بخت
 بنده خادم که صاحب دیوان
 همچو خوشنود ماه و بدستم
 عامر کج و آمر کینجور
 کوشش سو هماره راتبه ده
 کردی بدو خالت دشمن
 نظم کثرت بجامه و نامه
 نامه ام را صدای سوختی
 با ما بنیم و هر دو دران است

غیرت ازای چمن در یک بهار
 هر چه خواندی بهیچ یاد میار
 که کار و از آن قصیده نگار
 که نه پیش بخت فصل بادی کار
 زان پس کردیش بغیر از کار
 باز دولت گرفت و ساز نگار
 کوشش را ثاد آبشوار
 هم ز دیوان کار و هم ز اخبار
 خدمت خورشید بیل و شمار
 صاحب سرو کاتب سرار
 نقش و ستاره راتبه خوار
 دادی بدو خالت اخبار
 رسم شکر بجامه و دیار
 نامه ام سو ندی سو بقاتر
 با جوانیم بخت و دولت یار

رفتم را سپهر زیر کاب
آن کور روزگار و بگو عهد
تا دین سال خوش گز اختر بد
دور ماندم ز موبک خسرو
نه مرا همسر ای زاده در ای
کس ندانم که از برای چه شغل
نوشن روزگار نه کام است
کارهای جهان یکسان نیست
جز مدیح ملک نبود مرا
برسیدم بدان دیار گزین
کفتم از باغ خبت آسایم
و بدم آن را که خفته اند در خواب
روضمه لبک به در و رضوان
ای عجب آنچنان سراسر ای سرور
سرکش از بار غم نهجو گذار
کنتم را ستاره زیر قطار
دیدم آن خطه گنج آثار
کردم گدازم بکعبه دوار
مویکی سو که چرخ خاشیه دار
نه مرا ناصرا ز همه انصار
کس نرسد که از برای چه کار
که هر دین است که کهی هموار
که هانش کار و که دوار
مونس روز و روشن و شب تار
باد را خسته با تنی انکار
زان همه برنج و خشت سپار
می نه چند کجا شود پدار
چینی لیک به کل و کلزار
که ز نقش بریده و نه دیوار
نامه غم گرفته دست خپار

ابر او را بجای باران کش
داغ بر لاله برک زخمت عود
ساقی شو بجایم مل هم خون
نار و نسو بجای سایه شرر
زرد بانه صبا جوهر ضریح
شسته در خون چه ناز جانم حریح
رخ خاشیه نقش دیوارش
ز ابر این و لغز می گشت
گردن آتش می کشنه چه تر
شیر پاکوش و در پا و به پی
برده در دیده دایه سر
مطر باین و گشته را نفس
چکش ن کش چون دل مرور
من چه خجسته اند و بخت و غم
او ز برده در او چه روز و راه
نهاد و بجای آب بخار
برک لاله بدایع ساخته نار
کل بنای شو بجای کل همه خار
نار بن سو بجای نار شرار
سرخ دارد و هوا رخ کفار
کرده رخ چون ضرب شمع انار
میختره صورت دیوار
لبس انداز غیبه نا دبار
چشم آهر چه خانه سو فار
ایک بودت دین سخن انکار
شاه این و بجای سرمه خبار
جنگل بن سو گشته پای دار
خاکشان کند در صف مضار
باغ خبت کجا بود بو تبار
شب در کرده چون شب تبار

شهر نه تاز شهر یار نشان
 ز در کوشی درو گنایم آورد
 ز در داری خستیده در کورای
 زان همه باغ و بوستان زائر
 نتوان دشت چشم لادن کشور
 غنچه بان میوش و کور نشکر
 رشته را که شسته در وی درو
 گشته مردم ز نظم مردم کش
 سالک حرص و بخل و جهل شره
 ای جهان پادشاه کشور کبر
 حجتی شرح احمد مرسل
 مر نور آختبار داد خدای
 که بنین حال یکده سال دگر
 که بران زمانه از کاف
 در چنین روز در این حد

ده نه ناپرسم اندر و در از
 سرخ شیش چه از گنایم آورد
 کج بردار و رنج نابر دار
 ضایع افتاده آن منشیان
 کله بردار و غنچه در انبار
 بزرگ سود و مرز پشمار
 نتوان برد سود و زان بازار
 خد چه مردار خوار بر سر دار
 تارک دین و مالک دنیا
 ای کسو غلام شرک عدل شمار
 پر و دین و حیدر گزار
 بجه اند که فاعل مختار
 باز مانند ای ملک زهار
 این ضعیفان زمان رقیه دار
 از چنین مارا بردار و مار

آنچه کفتم در حق سیده یکی
 و الله باشد از همه خسر من
 پادشاه جهان زیاده ز یاد
 مگر بشو میل و جود کما
 از خط و دبله تا خط جیحون

کفتم از صد نه بل یکا ز سزار
 جبه باشد از همه خسر و دار
 تازیانه دست مشت و نه ز چهار
 مگر بشو میل و جود کما
 از در کنگ تادر بنهار

در خوابند و منی که بنم رخ دلار
 المته که چه پیدار شد امشب
 بهشت دلالت و پادشاه قاصد
 چو گشت پرواز به مدار ز نهان
 کار دل من ساخت ز بس عشو و نرنگ
 دیوانه شد منم من چکانه شد ز من
 او چشم من بودی و من چشم تو
 احوال پریشان مرا ز در چاره
 بر پای دلم سس نهاده اند از لطف

از آخر خوابیده و از دیده پیدار
 آن صبح که شب شود صبح پیدار
 به عشو و دستوری و پادشاه و دستار
 عقل از دل دیوانه پر گشت پرواز
 از جادهای پریشان به عجب دل رود کار
 آن عقل بر مندم و آن سبب و فادار
 او روی من بودی و من روی پرواز
 نه خادمی آگاه و نه سایه خبر دار
 بر کون جان نشسته اند از طره طار

من سده خاشتم و او سده خیل
کشم ز کجا تا تو از بهر کز اما
من آن تو تو آن من این شصت
هرگز ندیدم ز راهی که بچنگال
ایست من و تو شمع شب دیده روشن
هم خانه از بسته از غلظت است
کشم چه بغیر آید آن غلظت که رفته
حق باز دست دل و هوشت که ناله
ای نیست به عده و دلایست پی
باز خویشی نخواهد بودیم کجاست
آفتاب شستم و شستم دل از غم
در جان اثر لطف از ان شستم بر آتش
که بجه بر روی چه هر طره مسکین
چون مار بخود بچان بر قصد دل از
آتشیم و من نبود مرا داده و ما دام

من نثره را بکشم و او نثره که ندارد
کشا چه بگویم جو بکار نه صد بار
از دل بر آرد که ایست تو و دلدار
هرگز نبرد ما از ترس تو که بختار
ایست من و تو نقل و کل و حرکت
هم طبع پرست از رحمت بخار
کشم چه بدانی آمد آن سیر که آواز
وصل تو پاید بایان که چه دشوار
از رحمت باز رحمت و ای غنچه بخار
از دل پرورده شدم تا دل سپار
از لطفه بجان که ربا رو که بپار
در لیس شکر شکر از ان شکر بار
آن ماه بخون بدو شکر بخار
دل بچان بپوش چون طفل که در بار
به قصه بختانه و به دست بخار

خشم

خشم همه شب که نه بدار و نه نشسته
خوردیم بس خون و جو شیم بی می
در بسته و این زواری و زواریش

خوردیم چنان باده که نیت و نیت
دشمن دل با هم دشمن و دلدار
اشب همه کل منی و شب همه بخار

پس از تباش بزدان تو نیست سپر
خدا یکی سلطان شرق و غرب است
ابو المظفر فتحه شاه غازی
ز بس پاک نیا کاش شاه تا دم
بنظم آرم از پیشان یک روزه
سخن زخم خشمین بنای شاه جهان
ستوده فتحه خان سپهبد ایران
اگر نه اندام آتش از زمانه بجوی
برای کورس از بد تیغ کورسوز
چه در زشت ز کور کشت زخم
کجاست سوره جهان بان که نظم جهان

سرد ما را خان مفاخر و سر
بشرق و غربت و داد و دین پیغمبر
که کوش سو اندر غلامت ظفر
همه چه صاحب دفتر چه لایق مهر
مگر که خون ملک شدم مدد نبکر
که جان او بچان از جهان دارد
که شایع سلطنت از وی بار آمد
که در زمانه از و ماند بکشت اثر
بغرم شکر دارد و بزم شکر در
بفرخسته محمد حسن شده آن کور
چنان نهاد که دین و نظام پیغمبر

یکی فرشته که کف شسته بار خدای
بنا نوزان اوسو بطوح کردن نه
جهانی ستانی و ماکشاده کورگر
زنان از دیش روشن چه روز خوشیه
خدا بهت پر کردش از زمان ازین
جهان مردی سو سهر بار خدای
بهت از نشان نیک کرده ام نشیه
نخت خرد کورکشت محمد شاه
بهال شاه جهان سوزش خشم کش
دشاه بیک فرزاد ایدر یکسند
در شاه از پیشان باوج غرور علا
همی تدبران تاج کبر و پستان
نظر سیه ناله از قضاوت عجب
کرم خان که جمی که خدای ایران
شاه چهره شد شاه از و بخیره جان

از عدل و داد و ادب از نهر لکه کوه
سران ایران اورا بطیع فرمان بر
هفت سر و ملک یرت و خیر سیر
زمین زینش کلشن چه رستان منظر
چه شاهرا که بهشادنا جلد پسر
سپهرادی کو خورشید خفاش
دولت در شان زان اختران شمشیر
که در بحر دخی بر کشت بر سر
پدر به اور و مرش بر اکبرین داور
دشاه بیک فرزاد از چرخ یک محور
گرفته حوضه آفاق زیر سایه بر
همی شمشیر این یک بخش خشم کش
بی قضاوت که از وی گرفته خط
با قضاوتی قضاوت با قضاوت قدر
چنان چنان که زبید و بود کوه

بشهر نژاد از بازی مسجد سپهر
برکت از جهان سوزش رستم وار
بروز و شب از دیش نه زرد بودیه
بچاکلای و لیری جنو سوار بندید
همیشه تریش پیش از خیال در و کشم
کیشش دلا ماندران بر بند کران
چه کوه با یکوه بچو ابدول انادیر
جهان بخیر جهان سوزش که کلاه
ناتیه خورشید از نیام و کیش
برندید که کمر از خیر شاه و شمر
جهان فانی باقی شمر و جام کوف
بدور اول دوشش با خرد و خج
جهان حیرت که کشت بر محمد شاه
پنج روزه مراد شاه ویر بار سپرد
شبان تره ماندری کرده شاه

په شاه در عری شاد و مهر و شاد
که برن آرد از سنگی چاه بدر
زماه و خور و برنش نه خواب بود خور
اگر چه پور پشند و اگر چه رستم در
نقوش شمشیر از نهادن منغیر
کیشش صاحب کران با یکدند
همیشه از در خون دست و خج حک
صلای چون سیایش و ماتم نوز
سپرد خاقان را بهر انعام ایدر
بکام خوشی مسلم همی جهان کیمیر
زودت لاریان لاریان بهین بر
بند خدای هم دگشتش آن ساغر
چه شاه از کمری شمشیر پیر
رسید از شیراز تا تاجاز ندر
چاکلای و لیری جنو سوار بندید

که گشت سوگ برادر گزیده خاقان
چه پر کفن از روی ماه کفانی
میان بهر شست دست مدد بخش
بکینه خویش بر روی برادران غیور
بدست دشمنی از هر که خالصه یارو بهمال
بهشت سال روان ملک و مسخر کرد
بر آنچه کرد باز در آن زمره شاه
که کش از جگر آمد هزار بار برون
خوش نصرت داد زمانه جلت بود
کینه نگر باز در آن بعزم حراق
ز فارس تا بخوبان بکشت
ز ماکس رخ وین زند تخیان بکند
از آنچه کرد بکرمان زمین یارم کشت
ملک برود و از من رسیده شد
زمان و مردانشان برده برده بکشت

که پادشاه برادر نخت از ماه
ز چهره شاه جوان آمدش بصیر
وز آن پس پلکین زمین نهاد بر شفر
همه سپهکش و رزم گز ماو کند دور
که دشمنی برادر زهر بدست بر
چه کوه و دشت و دریاچه جای چو می
مکدرستم دستان بهشت خوان در
اگر چه کجا را که کهر برون ز جگر
فک مطلب کشت و زمانه نخت
خواق کرد بخوبان کشت لشکر
نه قلعه را باره نه باره را در
که در خربان از شاه نامور در
که اندر انداخته است دانه از خون
سپاه کفر و غلبه شد کینه شتر
ز کجای کشتن زیم مانده در

مکدر و محسود آن بسوخت
برور و بازوی اسلام وقت ایمان
بال مایه از خون ز کهر اردو
پادشاه شوشی حصار شکر اند
زین بخش در پای او کی خفال
ایر قلعه زیم ملک نصاری خوی
همی بخشم در اندیدی از دوسر
به آن کویوه برودن پیش بخوبان
بی چه طوفان بر قوم نخت
بکود کوه چه اکتیل کوه کرد آن
ایمان غلبه کین شد ز شاه قلعه
به پیشگاه شوی برادر شوشی کوه
بک و دور در آن قلعه کایان
بنیم شستن از خدایان در کجا
شناخته بامام کاخ سر عهد
بشاهان نصاری بکود با کافر
زین کشت به خانه شان در بکر
که بود به چاه شش زمانه جلت و فر
که ره نیافت در آن کوه سار کفر
فلک کفنی در نمای او کی جنبه
بنام انور ایم و عبت آرز
که که پادشاه از جان برادر داد
مرا و قلعه در دن مانده عاجز و مضطر
قلعه کشت پناه و نه قلعه بود
که کشت قلعه بحلیت میل خت عبیر
بپای رنج سمنش فشاند کج در
بکوه باله قوس سیم و شوشه در
و جهان نشت از شاه و قندش
که تن رنج سمن با شوان جان بفر
ز خوش شاه با کینه خسروی ستر

رسدش آن خطر کشش از آن بگذرد
 چه تر حادثه آید چه موم و چه سبک
 اصل برو چه پیش چون ضرر ندارد
 بگر بپرشتان بنام صادق خان
 سپیده دم فلک از خنده های خون آلود
 خبر پیچیدگی پرانده شد بشکرگاه
 سپاه زری در طهر آن شدند و صادق خان
 جهان رطلوش آن کو گشت خلیفان
 در آنان خاقان اندر سر بخت فارس
 کس در رخ کش سار کوفتاد زبا
 بکیتی از و محمد خلف غانده از آن
 محمد عرب آن جوش زمان و زمین
 بجای خوش نشاند بهر نظم جهان
 علی بجای نبی برشت و فتعلی
 علی شنیدی در دین چه کرد و بدی

گزشت از آن سرکشش از آن بگذرد
 چه برن صافه جبهه کیا چرخ و چه
 که دیده بانان کوزند و سپاهان
 شدند آن تن از شاه بر دهن و کمر
 ز خون بند دوا طراوت بد خضر
 شدند جبهه پرانده بر شمال خبر
 بزر تریز اندر سرایش اشخو
 بیایا ای خاقان نهاد کوش بدر
 ملک سکندر بود و بفرستند
 خواجه نهال برودند از و غانده شمر
 خطر رسید بر این هم آن ز قدر
 در محمد ترک این بجزه و آن سرور
 بر برادر این یک بر سر هم آن مهر
 شد خجسته محمد شاهی قدم کمر
 بک زانده شاه جهان کی سکر

که بر کارش از خنهای هوکن
 تختگاه چه آمد خبر ز شاه شهید
 کس کز دوندی زری بشو فارس
 که در شاه جهان ترک تاج و تخت جهان
 ای زود طر شوی بسوی خطه ری
 سر اسب سپاه سپاه و سپه گز و گز
 و از زمانه شناسد که کتب و کتب
 خبر بد که خاقان رسیده در گز
 شاه رفته بسی ندیده شاه هر دو
 بکینه خواهی بر جوش شاه بهمن دار
 نهانش رای بری که پادشاه برود
 جهان پر آشوب آن که خواب غفلت
 همان کشور زان رای در این چنین
 نه از موبل شفت و نه رفاک باز
 ای نویش از بخت طالع گد

که بر کارش از خنهای هم آور
 امیری که بدی ملک ملک و ملک
 لشکر داد بخاقان بازی اختر
 ز شاه نو طر شفت تاج را زبور
 رسیده اند نشسته دل غنیم خاطر
 سپاه شاه پروه سران زمانه مکر
 که تبار به طاعت کراخت عاقر
 بجایای زمانه کی چشم عجب
 خند شوی که نه و بکش مصیبت که
 در دست تن بکیر از هر سپاه و نفر
 شاهزاده محمد عیسی شاه آن کشور
 بکشد که در پیشه شیر و بر ببر
 سران شکر از آن غم در سوک و مکر
 نه رای زن بند برفت و نه تار
 ای امیدش از خون ایند و اور

من بنده کیت دست بخش جور در کار
 حاقان ابوالمظفر فتح شد انگ
 آن کاشاب مجمره شش از پنا بخور
 از خلق است نفع که بر پنا چین
 از روی او سپیده امیدو بدیر
 از لعل او کلامی و از آسمان ناز
 سر بر خط شمش اگر مرد شیر در
 که از کف جودش در خون در نخل
 آنجا که بخشش کوها حجاب
 دنیا چه مانع و پارس ملک طرب با جان
 تن زیر بار خم نه بد بختی ملک
 کوباش فتنه زانوی امکان که پاش
 دی خند لب بزم یغی زبان ملک
 از بزم او سرودل از است زین هنر
 از جور و زور که ر بدر کاه شیر مار
 در صولجان امزش کونیت در کار
 در آن کاهمان ز مجمره شش از در بخار
 از خلق است نفع که در صفحه تار
 در ای او طبعه خوششید را دار
 در سر او خوامی و از آخران تار
 پر در ده نالاش اگر طفل شیر خوار
 جود از در او شش موسی و طور دار
 آنجا که بخشش خطش بجز با خیار
 دین هیچ سود و تنع ملک نبره چار
 که در او بغیر بخت باندش مهار
 تدبیر کردی لم امکان پس توار
 اندر زبان چه در ملک کو با خیار
 از بزم او نمود زبان خوت زینا

پر د ختم بزم و پند ختم به بزم
 روزیکه هول پوشش حشر شو بدید
 تو فدین منم که نقد هوای بزم
 چون رعد و آب یک بدر او فداوه
 پر د ختم بزم و پند ختم به بزم
 روزیکه هول پوشش حشر شو بدید
 تو فدین منم که نقد هوای بزم
 چون رعد و آب یک بدر او فداوه
 از آن زبان مار که اندر دمان مار
 که تیغ با کند که شهاب سبک مار
 خورشید خردان جهان شاه کامکار
 البرز سای کرش و حشر ملک مار
 با خیل خردان خواند و کفر مار
 یک حلقه از کندش و سپید ای قطار
 در تیغ جان ری که شیران کشد مار
 پر د ختم بزم و پند ختم به بزم
 روزیکه هول پوشش حشر شو بدید
 تو فدین منم که نقد هوای بزم
 چون رعد و آب یک بدر او فداوه
 از آن زبان مار که اندر دمان مار
 که تیغ با کند که شهاب سبک مار
 خورشید خردان جهان شاه کامکار
 البرز سای کرش و حشر ملک مار
 با خیل خردان خواند و کفر مار
 یک حلقه از کندش و سپید ای قطار
 در تیغ جان ری که شیران کشد مار

شیران بجان خند اگر خنده زمو	بیلان بسروند اگر خنده زمار
نخه و سپهری بدم تنیع و تیراد	چون دل بر پیش بکان چون پیش
اندکسم بریت فوجیان دین	از تیغ سحر و کشتن از تیغ سحر کار
چونان حیطه موج کند کشش بچون	هر کیش برش اگر کوه اگر سوار
تیغ زار او سگم خاک و چش و چرخ	پرسازد از دمی زنده اگر جسم جان زار
نیروی بازوی فلک از دیر دست	بازوی او به بر روی بازوی کرد کار
نیعمان چه ماه و خود اندر شری و شب	از روز شب زینک و دوازده در شمار
زی در کشش نه تفکر که از کند	از هر که ناچوبان و زهره نامدار
کر کشان بگردن و پیرشان بسر	ز پاشان بر بازی و رخسار آن هزار
کردن بطوق اندر و سپهر برین	بایاره یا رسا عد و با گوش کوشوار
ای آسمان محفل ای ماه آسمان	روی قیام دار ملک استی شاه تاجدار
سر دست تو کمر تو جانها بجز و ندزد	در دست حرکت تو و دلهای بر و زار
مرکز جمل نخل بود از روی خاصیت	در چشم و شمعانت از آن آینه خا
روشن دلم که نقشش صبح را طلوع	چون لازم از ظلمت ظلم آینه خا
لیکن بغیرم خاک درت مطلق دگر	از روی زین طلوع تو گشت آشکار

شاید و زبر چونکه سپاه اندیش کار	تا بدو نظام زشانت و شاه سوار
فتح و ظفر سپاهت و اقبال و خجاریار	تا بدستی و زبرد تو شاه جهان عظیم
تا بر نیز ز کشش شکست شکار	تا تیغ ز کشش شد پادشاه شکر
اقبال یار و شکست و اقبال یار	و دست قدیم و بخت تویم و جهان بکام

کمی جان خسته زکی ملک خودی و نظر	دلم که بسته جوی بر باد و پر پی
بناشد طبع موز و سحر بخواند زبیر	بناشد حسن خوابش و بغیر از دلبری
بشوافت سلطان بغیر از غارت شکر	یکی ز کما جهانی است و سبقتی جوی سحر
لبس رنگین تر از لاله و سبکین تر از زر	رخس و زهره دلاک کشش کرد مایل
بنامیز و باغ اندر مر اسر ویت یار آورد	بباغ اندر ندیدی کجا بار آورد و کردی
کل و زین و سبیل لاله و سوری و سپهر	به و بادام و شکر مار و سبیل و خرمای
حجاب و گوش مرجان نقاب شکست خیز	بر جان اندرون لولو بغیر از دلا
نه چون بالایی تو خیرش بر وید بر و در گستر	نه چون روی دلا و خیرش تبا به ماه در
نیمت بمن نافذ است چون بر خاشاک	چه شانس چاره کفتم ماه چاره او
سمن در پرده سبیل سخن پرورده شکر	نه مگر سخن سمن و نذر دهن شیرین بخت

چه فریاد سوختن که ز تو خاکی خاک
 زبانش و نطق دول را تو جان تو جگر
 جهان چه بود که سپهر محمد سو غور
 بجان کوه آن محنت که در بانه مهر
 سخا بادت او چنانکه متی در اعز
 شام خردان جو تا نثر او بی شبر
 ز مهر او دل فیه ز بهر او دست غر
 دعا او تو سو لایق شای او تو در خور
 ز فرزند غم جهان تو را یاری و بستر
 چنان مینی که نه چشمه شادان رخ نیو
 اگر چه سستین نهم تو را بر چشم ز
 ایمران و خون خیزد بی از حلقه خنر
 که در باغ رنگ از لاله کرد لاله دیگر
 بیا و او سر آمد بچین در پرده زمر
 در آتش زهر برادر مرغان جان تو فر

چه فریاد سوختن که ز تو خاکی خاک
 روان و نیش و تن تو ان طبع شای
 تاس خور سو بران پاس نقد سفاک
 حریفان آن امیر کشور و نیش که بجز نیش
 و فاجعه او چنانکه تو در سیر سارا
 شاعران خواهی و نظم او بی شبر
 تا به بار ز بهر شخص لغز او نیشی بدل
 هوای او تو در دول و فای او تو در
 زمر اندر محنت تو را یاری کنی باین
 در چشم تو زرب بین تو کینم
 غم تو فغان بود از لاله چشم اهل کین
 دل ز خنر نفهم می زرب خنر زو
 تو ز خون زویه روی ملکون شکستی
 غزل که ز بهر نیش غزل او جو فرمای
 تو ای که بهیاز کین کین که نشانی کند

چه پنی طایری افتاده چه زهر زهر
 زین بر خوان برادگی در سوختن چنان
 لادن روزی که دیم در سستین دستی بر کف
 صمیم کربت آن بکشت از که از خوش
 در اشک کربت چای که از بهر نشان دم
 چه آن کوه و دلم خواران در درون
 پس از در شش غار ز بهر شش خانی بیا
 قدرت آید از یکدم بحیرت اندران بایان
 بجای رخ خنخ بر خوان و با دیده نین
 الا ای که که عا که نیم صدره است خا
 اگر چه سدی می شکو متی نیم تو را بر سو
 پریده بهیاز باغ و کشیده با در باغ او
 سپهر بر با نوباد که نوز بهیاری
 که از بهر کلاب در غم باده اثر جو
 بکار کوه بهیاز سو تو دود حیفه

فرشته سری در زبال آهسته در خون
 مراد یاری یاران بهین یار و همی یار
 در به به سستین که بر کمال شست که بر سر
 و لم به کشته ز زان بکشت که از بهر یار
 و با در خنخ غم فغان چه چنان در مشرک
 بوی ناکش از سر چه با سطل ز تو کور
 بیدستی که کرد ایدون حریف به زار که
 که از ت او شد که کرد و بخت اندران معبر
 یکی می رخ خنخ بر کوه و با فغانی مضطر
 ز فر سیکر دار از مهر طعنت و داور
 ز روی نا سکین حوز چهره است مهر فر
 به باغ اندر غراب ایدون بر کوه اندون
 در به چادر و جبر بر بوده زینت زیاده
 در آن شکست اندوه در آن خنخ ز بهر باغ
 بکار طایر خنخ بر کوه و با فغانی کستر

نه بیا اندر کوسن نه بیا اندر بوسن
 نه بیا اندر کوسن نه بیا اندر بوسن
 بجای آهوان کوران بجای آهوان
 فرو بماند آن آتش بهت کورده آن
 بران در دست او دمان بر کف آهوان
 تئیس پس این بزم نام نام کف آهوان
 شینه ستم که روزی میگرداند بهمان
 ز طبع دینیم و ز دنا نوحی شمس و خورشید
 دل بر تو خوشی خوشی ناکم کفران
 در منت زردان است از یک از در فطرت
 بسی گوئیم که خوشیم بخوشیم یکسان شنت
 تو ای دمانی را دانی دوش کور آهوان
 مجنون باشد در دمی که دستها کند خوش
 بلی نه قصه که قصه آهوان که فر دلم
 چه بیا و بستان کدم چشم فرمه دریا
 نشاند دست خنجر بر لب حریف و هر را

دران دهر غنایکی دلش و در آستان
 کون آن دهر ز این شهر که کافران
 پیاپی دهری بجای پیمان پیمان
 پیاپی دهری دهری در دهر پیمان
 در خاشاک و در غلغله و در غلغله
 زابره و خور و در خاشاک و در غلغله
 بد کا کله و در آستان در دهر سو
 نه آتش در شنت نه آتش در شنت
 چه جای بزم کزین آهوان و دهر کافران
 گوئیم بچنان شست که در حیرت بر دهر
 مکافات میخواست بچنان شست بچنان
 بطیبت شهر بر بچنان در میزان چه کوه کاه
 زنجیر غلغله خوش از بزم دهر چنان
 چنان پیاپی بزم کزین آهوان و دهر
 حریف غلغله و خنجر درین کزین

زاجرد و سل تا خیزد غم و طبع مست
 بهر نماند سها و مل درستان بجز

ز آتش غم خرد سپرد و داد کرد	خواهم کجای مانم اندر جهان اگر
از سیر نفوت انحراف در جان کار	از گردن سپهر خفا کار دل شکار
تا چون خرام کرد و پناه گشت حال دور	از گشت نشان زانده و در خیر و شر
از هم لطیفه دیر استم قلم	بود استم صحیفه و بکا شتم بزم
در سال هفت از نرسنی از بس بیت	لبه از هر ابراحت از جره و حجر
هست کام آنکه خرد و بر روز نو بهار	بر کین در زخمل ز چش گشت خشر
پیکان ز غنچه سازد و بخور زنده کرد	دست نبرد بر گشت از گل کند سپر
کفنی ز می از بر سیمی بهر چش شاه	از خاک تیر خیزد و از استمان تبر
بر جای سوز و غم برود و باغ و راغ	بر جای سبزه تنوع بگوشد بکوه و در
خرد و پیکر شبیه ز می سوختی خواران	چو ناله بر فرود و در بامداد خور
بست و پناه ملک و ملل خرد و جهان	که با خضر از قضا شاه نامور
آنجا که زدم او است دل خاک پر خور	در بجای که غم از سر افکار با سپر
باز هر او طبع زلف خاک بوی	بافتد او طراوت خرم خاک خور

از آتش غم خرد سپرد و داد کرد	از آتش غم خرد سپرد و داد کرد
از سیر نفوت انحراف در جان کار	از سیر نفوت انحراف در جان کار
تا چون خرام کرد و پناه گشت حال دور	تا چون خرام کرد و پناه گشت حال دور
از هم لطیفه دیر استم قلم	از هم لطیفه دیر استم قلم
در سال هفت از نرسنی از بس بیت	در سال هفت از نرسنی از بس بیت
هست کام آنکه خرد و بر روز نو بهار	هست کام آنکه خرد و بر روز نو بهار
پیکان ز غنچه سازد و بخور زنده کرد	پیکان ز غنچه سازد و بخور زنده کرد
کفنی ز می از بر سیمی بهر چش شاه	کفنی ز می از بر سیمی بهر چش شاه
بر جای سوز و غم برود و باغ و راغ	بر جای سوز و غم برود و باغ و راغ
خرد و پیکر شبیه ز می سوختی خواران	خرد و پیکر شبیه ز می سوختی خواران
بست و پناه ملک و ملل خرد و جهان	بست و پناه ملک و ملل خرد و جهان
آنجا که زدم او است دل خاک پر خور	آنجا که زدم او است دل خاک پر خور
باز هر او طبع زلف خاک بوی	باز هر او طبع زلف خاک بوی

از آتش غم خرد سپرد و داد کرد
 از سیر نفوت انحراف در جان کار
 تا چون خرام کرد و پناه گشت حال دور
 از هم لطیفه دیر استم قلم
 در سال هفت از نرسنی از بس بیت
 هست کام آنکه خرد و بر روز نو بهار
 پیکان ز غنچه سازد و بخور زنده کرد
 کفنی ز می از بر سیمی بهر چش شاه
 بر جای سوز و غم برود و باغ و راغ
 خرد و پیکر شبیه ز می سوختی خواران
 بست و پناه ملک و ملل خرد و جهان
 آنجا که زدم او است دل خاک پر خور
 باز هر او طبع زلف خاک بوی

فرخ دزیراد ابو القاسم انکه است
زی شام دهر کند و اگر انکه است
هر چه آن قلع بود و کشته به دار
چو تیشه بجان که بدی با خضر ای
پس سالیان بر پیش رسم عدل داد
چون بر فزونی قدیک جو پا برود
آن جو پا برسد که اش شایع عدل
بر خرم رویان سوی موشن نیکو
بافره سیادت و فرخ سیاب
پیران را دیده و میران کاروان
بکشت فوج دوم و بغداد را ندیش
شد سیل سان را بر جبهه خاشاک
بغداد که خضر ایجان چون مغرند
تا چار ماند و چاره آن بیغ و خوار
موسر و جعفر لکه زو سیرین جعفر است

عزتبار و خضر نیا و نسر پدر
در مصر شام یا به آن قصه مشهر
هر چه آن بقاع بود و زو مانده چون
از امر که خضر ایجان شاه نامور
اند و سر بر ملک عرقین ستر
چون بر فزونی رخ یکستان
آن کوبستان زهر که در رنگ جو
شکر با زرم زکرمایان بهر
با بازوی تهن و نبردی زال و زر
نیران مرد خواره و مردان شیر
چون موج جت ز آب با یکسکه
یک نمرده کوه و در و دشت جو
زهار نوحه آهسته بهمن اندرون
از پیروی دین که نهی خزان مغر
نایب نایب سرخ و قوی دارد را هر

بخود

بخود شمع بودی و زان پس نرفزود
آن یک جهان جلالت و این یک عیار
گفت شغف و زلفت کوبیده کشت
شد دادمان بکین و هر شش مانع داد
شع رنج را بخش کجاست چاره جو
رنج آید است و ختم به که مختار
و بکین قصه که این روزگار
از کستان درش برسان ستان
در نامه نشانم از نام او عبیر
در طار یکد بارت رسان شاه
من منظر که چشم بغداد چو کسبه
من منظر که چو کشتاد اینجا چهار
ناله سر زخمه به سکنه سره
دقرباب رفت و مرد دل در دست
با دقربابیت زمیدی اگر حریف

بزم جلال و خضر نیا و نسر
آن یک زمین فزونی این یک زمانه
در رنج شاه عذر پذیر خطا شکر
از شاه و دهر مردی و نمرودی کند
بغداد و یان بدادن کجاست رنج بر
از می چه کار می زمانه است مختار
هر دم عبادت و کربالت و کز
سجودیم فهم با شاه کفر
از نامه نشانم از نام او عبیر
زبان که فوج لسان منظر
من منظر از حلقه چو کشت او عبیر
من منظر که چو کشت اینجا حشر
کانه بشما باشد و امید ما در
کام و دوات خد و ملائکه
بر خواند و آه زایت و نمدی

خادم زود در آمد و گفت ای پادشاه
 ای پادشاه بدیدم به بغیر بنی خدیجه شاه
 تن در درنگ و جان تاب از بس خطا
 انقضه در شدم بخای خنجر خار
 خطی در اندرون خط شلی از سر شد
 خطی که از لفظ ره آن دم گشت و کرد
 کافا و نخل فانت در شمشیر پیا
 باز جان را بودش میوه دم از نشان
 زان پس که نام حبت رنج و سپاهم
 گشت گرفت کاره عالم از انکاش و
 دست چهره رخ فغانش فیت کام
 ز می خسته پیش شکر نند و کمان
 بر دل ازین صیبت چه انکه شد در
 با جمع فخر که پیش با فغان سوز
 چونان آمد در اندوه روز چهره سپاه

بروردگان لغت در شمشیر پیا
 از راه مان تاب بر انکاش رنگ کرد
 تا وقت انکه نامی از سپیده دم
 با مرغ ناله کردم و باس جامه خاک
 از ان دور در روی خود از فغان دید
 زان راه شکا و از انکاش جان کار
 یک کوه سار حیمه در چشم ز خون
 هر کس شب بیدار و از فغان ز چشم
 تا که که عاقل سلطان زین خودی
 بر دست صدر دستور برای جهر ان
 از در راهم نظر افکند بنید
 آشفته تر ز من شد و گفت که ای پادشاه
 فرخ قیامت از خبر نامید و سیر
 بگرفت و خواند نامه و چشم عالم بر دید
 در این خبر جمع مهران پیر بار
 بنشینش بفرمودم که گوش بر
 و در هر مان حراب در بخش بر کرد
 بر جان غم ز خون جگر خشت مهر
 هم مرغ ناله کرد و هم صبح جامه
 کشتی هستی باید خواهد ز باختر
 باید این دست سلطان مکر خبر
 یک لاله زار دهم از پاره جگر
 چون او خواهد که نظم بداد کرد
 رفتم چنانکه یکان پیوده بام دور
 در حضورش دیر ان نشست برید
 چون مراد بدید سجایا زید
 من گفتن که چه خبر اند و چه شد
 او در مکتب از اثر شکوه سفر
 بگشود و از بر سر ان جمع سر بر
 چونانکه پیش بر دل و بر دیده بیشتر

برخیز از قیام و زکریا با کلاه	با کف زغیر و ناله و فریاد از آن لغز
از کلف امیران چشمت خطیر	از کلف و دران با چشمت خطیر
آن یک کلنده تنگ که ای حریفی قضا	وین یک کلنده غامه که ای شمشیر
چون نام او خوانند مار تو درین	چون نام او نراند باری تو بر کمر
اکاهر کله سوزان سوک جان کمراند	ایران جهان بخت در بوک در کمر
لزد او کان خسرو کش چرخ شد و	تا زجا پرشته مبر یا که پیشتر
چو غلام مصر کینه ریختی دهر پر	بر خواند بر غز و شد از قلم شتر
خسرو چه شد آذر بر دهر بر خورش	سوزد مرا شعله هر چه خورش و
بچه اردو با سان بر خشتن سپهر	از بیم خشم شاه که زیر آتش بر
پیغام از وی شده انچه شکون	الهام سر در نه آن شیخ سپهر
نهی که بر دهر فرو مانده از آن پس	شانه نه نه که بر آتش نشان سپهر
اکاهر شمشیر ز خشت از بخت و دل	وی تاج و زانو و تراب در سپهر
از آفتاب صهوت دایم پنهان بر	هر چه در سریت و در پنهان بر
کیتی چه از وی تو غنیمت بهار	هر که چه از او تو غنیمت بهار
آفتاب زین جهان فونی ز کو بغیر	زین قلمه ما بر بوی کشت پرده

که روانه شهر اندرون مکر قارون	بر نه پای بهر اندرون مکر قارون
نماند تا تو کوه یافت رخت در پست	نماند تا تو کوه نماند زشت و فر
سری بر بستر خنجر و شاره جندی	تنی با بلس و خرو و سپهر شتر
جهان ستاناکفتم ما بر و بگو بطنر	طبع نهاده یک سو برون نفع و
با بر اکثر خاکش همی خست بر	بجو اگر کت چنین دل همی با کبر
دکونه رخت کفتم فراز عیبه جوی	و کونه رخت کفتم فرو قارون بر
و کوباد سبک سرحد آب داری و آب	و کوباب کران جان چه شود در آب
تا چه اوست خراوند بخت چنین	تا چه خواهد چنان آفتاب خست منکر
با خضار بنا بر دشت ایم و دست	چه مع خواهد سر و دم دعا و دست
همیشه مانده از آسمان بود و زان	همیشه مانده از آسمان بخیر و بشیر
زبان دهر همه کوه در چه کوه جان	زبان از تو دنیا چه دین بر خنجر
بجان دشمنست از تو خسته هزار هزار	اگر طبع سمند اگر تعقل شر
هزار عید چنان بر شاطط عیش بسیار	هزار ساله جهان بر مراد و کام سپهر

از کشت چرخ و کاردی این بخت	فرو داده شدت و گرفتیم خیار
----------------------------	----------------------------

از بار غم نغم شده و از نار دل خون
دارم زخمی که کل و کل را این چنین
این جان مستمند و سرور و مند
جان زویر بخانه دل زویر
زین زهر ساسی شتابنده فخر
در می سادیت چه جبار شویان
شما از نیت و خدایت مت و رخ
که بر زال صومعه و بر پوز زال خجسته
هم ساخته ز کردش از تو بخارسان
بس کام زده بخش و با شک و فروش
خاشاک و خاک یا نند بر فرق پیش
بس چشمه پاک چشمه حیوان که در بر
ای دل تو ز غم بخش می دانه و کز
از سرخ و زرد کوه او بر پیش
هم با بودی از خود و این مکر

آن قد سپهر دم و آن روحی بهار
بر سینه زک بکای بر دیده غم
به کل بخار دارد و به مایه در غار
زودان و غم صحرای جسم از زوار
زین بجز کوزش و سوزنده انداز
بر می بود زت چه پندی که بر بار
شما نیست خاشاک و سرافراز دار
از حساب مکر و روتن نقدی
هم سوخته بر لبش او جان سپرد
هم سوزش میوش و نوش سرگرد
شادان تاج بخش و امیران آید
بر جرات خاشاک که از غار
و میانی تو ز غم و غم چون زن زوار
نیک از موده دم که نه پوش و نه تار
زیر لبه و مار که کوه و سر تار

سیاه توان هرگز با طلعت ماه
نثار بار که اوست جان اگر در تن
بابل بیت و کیس بوم خاک و غم
سپهر خود بر کوشش کهن جان
با مر اوست اگر همان بود ستار
غیر زویر پندیده ایش از دل
زهر لطفش اگر آن معجزه است
اگر نه دلمهرش بدل چه سوره
عقل دارد می چرخد که بکشد
کمال یادی هفت کل چون بند
ایضا صدها کجاده غم و غم
کلیه بهر لغای تو زب از نگو
و نکایت بھی اما نکایت
ر که بر شرم از زک را بر ن
بخت و تامل و تامل چه می

بعل شایه اند و دیر چهره سوز
بخار خاک ره اوست قتل اگر در سر
چه اهل بیت مراد خانه را چه نام و چه
زمانه نبود در غمش کهن چاکر
ز نسی اوست زین سو اگر بود لنگر
زین و چرخ برین خط و پسر از قنبر
ز مهر و غمش اگر این جسم و آن کوثر
اگر نه عارضه کنش جان چه سوره
اگر نه عاقله ذات او بود و دور
اگر نه ایش و نظم شش جبهه یاور
طیلسی تو هر چه هست و چه
همان بدوق و مات مظلایل و زاده
هش کایت یعقوب و زویر
که که در کرم از و می سپهر
اگر چه ایس از سحر که چه سوره

بمرقت که ز قدر تافشد ایدین
 یکی ماه ز ماهی یکی ز چاه بکاه
 چه بر سر دم از احوال پاک زهرین
 چه نیست مایه روا باشد از سر نسیم
 خند زده تو ام که زانی و لاف خون
 دل بند که تو خوشم دل درین سرور
 هر آن بان که ز در صف نیست مادی
 سخن مطلع و مقطع ز چاکران تو فرست
 بلا جوف صدف در کمر تو مقصود
 از آن حکام تو گفتنش که نظم لاک
 بر زکات چنان خوشگوار و روح افزا
 چه بخت عقده زکار طایفه کش
 نشاند بر کمر تیر یک گونه دست
 بهر در کندی تا ماه بدره و سیم
 درین رویف مکر ز رست تا دای

که اندر

بخت کجای دیدی چشم بخت
 از جو چرخ دارون از غدر و چرخ
 آفتاب چه ندیدم بر آسمان کند
 اسفند مغرور زلف زلفی نفس
 از خویش دایم این زلف زلف آسمان
 انفس پس نباشد از غرور و کبر
 که با خری کلام که اینک مراد مطلع
 زین دوزخ مار غم بد کیش الامان
 با مشک پند سنجیدگیان بزرگ
 بر تافته ز موی فرشته سامی
 آنکس عیسی ز خیر خوان تجوی
 بر خیز تر ازین بد که کاه برضاد
 طایفه هنوز باین طفلانه میبرد
 چون گوگرد لیس بر بار خیمه خند
 زین سبب مار کز زلف زلفان سخن
 امروز به زدیروز مهال به زیار
 تا چند به شمارم کرم زنجو شمار
 پیوده چه خندم بر چرخ چمدار
 دارون فکر تا چه درون باشد همکار
 از نفس منم این زلف زلف زلف کار
 از غرور زلف تا بدت زلف زلف کار
 که بر کس سلام که اینم مطلع و بار
 زین زلف خورم بداندیش انوار
 از غرور و غرور زلف تا مغرور سجاد
 از سخن بریده جسته حجلاله خوار
 اعجاز موی کف ساحران مبار
 کبر زین کله حیوان پارسار
 زنی دیر فرساده زنی مار پرنگار
 خواهر کزین بادل پیرانه زلف زلف
 از آن چرخ که زلف زلف زلفان و مار

بزدان بخواند تزلزل خسته اعضا
 شیطان تو شو غریزه که خواه و نوال او
 دیگر کند جای پیمان زهر شرف
 غاری بدست کرده بر درفشند کل
 از هر جسم جان سکری که و من شکن
 با نفس جدید یار بشیطان عمر شناس
 چنان شرمخار به منی بسیار در
 بر کعبه دست که در جای خاموشی
 از طوق دل بهم نشان بکن به عقل
 در سوره دست پای ضایع باید خایک
 آید ز هر باب و گویند دم فزون
 از آنکه می ندانم خورشید فاطمه
 یخته نوش لبان از هر جان کز
 بر نقش بر پیشان جان من سپند
 جانم در غافل جان سرشار رسد

مسار

مسافر با بخار غش عرصه خست
 اول و بجزی و در و در عقل سوز
 چون پارس بودت کف غش نه بدو
 از رنگ رخواند و شکوفه چشم
 از دست داده بشانه زجره دل
 آن نیز نامه و آن اکرت دل زرق
 زرقی که می بداند شوار میان سیر
 آید ز دست غمخواران اهل بیت
 آنان که از نه ای جهان عدل و کدو
 آنان که از نور دستاره بیک روز
 یارب باب دیده بران رسته رو
 فردا که در کش پریم و پاک حشر
 غصه تو دست کرد و عفاف تو باید د
 محرابم با بخار غش عرصه خست
 چه در حق و چه در حق و چه در حق
 چون سر نباشد طمع تاج سوار
 بر سحر دیو نشسته تو اند که سحر
 بر جرم دیو بران تربت جان کار
 دین هم که از نه جان اکرت جان حق یار
 صد که میتواند و در آن کران پیر
 آنان که نوح شستی طوفان شعله یار
 بر شهر علم شهره امیرند و شهر یار
 بر ترغیب فرشتا سند و رازدار
 یارب اصدق تازه جو آنان تن کار
 نذرستی تواند و نه در دل قرار
 خون نونده پرورد فرزند و شکا

کلاه دار سپهر مدور
 کی سوز رشتو کی بار سکر

از آن پس که از دم سولای بندم
از آن خون که اکنون زوی بدی گفتم
نیکویم بسیار و بلاد و پستان
زمانه بد پرور و از خضر باستان
پا پرورش و ششم چه کرد
لبان ازین چون ششم ششم
بد و قس که چون بشام و سحر که
سعد و چه امروز چون کو بهر که
چه بگذشت از آن بزرگه اشدم
هنوز از الف باند است به علم
بدت اینجا چه چنین از زبان
چو پستان کزین در که شهر باران
چنان چو کس شودم بدین بویه بویا
بو کس آن خاک با جسد مقدور
چه چست می چست کرد و بیا در

ای آسمان قدر تو را چرخ پرده دار
آن پرده که هر شب آرند بر چنین
ذات تو در جهان پس پرده پاک
بر تاج شاه دار تو در اندیش از تخت
امرو با کشاد قضا پای و پای میرد
چرخ برون ز قمر نوره جوی در آید
این بد حکام و هر که شد را می نصیب
هر خوشه زد که تو شنه صد غم من است
استکام حجت تو ای جان چو کوز
از آسمان ماه و خورشید گفت
از خلافت و با چرخ آیدم
گویم اگر چه جویم بر ستار سنگ
کشت آن تقاضیه آسمان شاه
تا پرده پوشش بنی زار را بیاورد
چون پرستم ز جاده بگاه من شاه
دی آفتاب از در آن پرده پرده دار
والن پرده که هر شب آید ز کیمیا
از غلبه پرده بنی سولای غار
آمد از آن بنام تو لولو شاهوار
حکم تو با نقاد قدرت و دستیار
در حسرون زار تو خوش خوی و با هوید
در ضمن امید من از حجت با قسار
بنی از شش و ده و بنی از شش و ده
موقوف قهرت به پهلوه مهر غار
کامیابی سر و دند از بهر تبار
من طفل را گویم و او پسر را زوار
را نم اگر چه دانم و دوستی غار
دارم شرف چه ماه که از کاشش افکار
ز آن آسمان پرده و دم پرده دار
نیجه برستان شش شاه که وفار

بر خاک آستان شد ز بیم پستان
 چندی همی در میان گوید که آلمان
 ای آستان معلولت ای پستان
 در انتظار باز این شتر جان
 گردیده است ز جان بدش بدش
 ز خاک خورده ایم از خاکان فرخنده
 کفن یارم از چه شایم صفتش
 آید در دروزه درسی در کاهستان
 من چون بوم چه چنین چرخهای
 محروم بستم در صوب به عمل
 چون شپه ام محضرم یاد اسیر
 اندر آراء نهت اندیشنا خند
 و سول از آخیره و میباید خند
 اسرار فغان ز بخت آن آستان
 درخت چوبت لایق از خاک آستان

را هم چنین نمود و طاووسیت بار
 ز می پس جدید به پنهان گوید که الحذر
 ای از تو شد کشته اگر عقده کار
 چون مرغ عشق خنده ز بس بار بار
 چون بنده است به زبان بندش دوازده
 اندر دلم نهفته در درویش آشکار
 ای خاک پاک در که میمون شتر بار
 شای خود نشسته و صبحی ستاره بار
 سخا که ادمیت بر اعدا شد در کار
 کجتن یافت فاعده جبر و اختیار
 چون آهنگم به بخت داود در فشار
 خورشید شایسته از آردان حق کار
 بکند از خجارت و بکند از آستان
 ای دبه خون جگر آن آستان
 پای امید بر نه دودت دعا بار

سر سر بلخ خلد تو کوه مکر و زید
 پاکیزگان بر آتشسته با درین
 کشتی کشت به تیرین بجای کوی
 میکنی لب بر شان از غصه و حریر
 اندر پرند میکنی زنجشان برشته
 بر خنک دوزان ز خاکشته روی
 هم چو کشته کشته بر آستان
 بر تار مور بسته تو کوه از تیر
 باریه سگدخت و پستان
 بر دیگران نهفته اگر اندر کار
 زین شتر جهان همی از بهر کس در
 زان در هر چه جان بهانش پرورد
 آگاه جهان به کفای شتر غیب
 تا به بر لبه مرده و فرغ
 نوزد یک نام نقش در شتر

بر خاک رنج هر چه از دین و کبر
 و شتر کان بخوار افتاده در عذر
 کشتی کشت رفته پر دین بام و در
 بنای نصب بر شان از غمتی و بر
 در شتر شتر در هر دو قمر
 بر تار مور بسته تو کوه از تیر
 هم چو کشته کشته بر آستان
 بر تار مور بسته تو کوه از تیر
 باریه سگدخت و پستان
 بر دیگران نهفته اگر اندر کار
 زین شتر جهان همی از بهر کس در
 زان در هر چه جان بهانش پرورد
 آگاه جهان به کفای شتر غیب
 تا به بر لبه مرده و فرغ
 نوزد یک نام نقش در شتر

اند بر چرخ و خورشید و مقدر	اند بر ملک و جیب و دولت
باعث کند و بادت خضر	جاوید پادشاه بنام و در جهان
خرم بد که عدل مانده از و سپر	نه خلف باید نه ناف عدل داد

گفتم که خردمند بخود خرد	دکشان به بجزه به بر به نظر و کهر
نثار نیست عید صبر و شکر	نام خاتم پیغمبران محمد شاه
از مضاء قضا و بد و خفا و خیر	خمس عید هایدن اگر بنام غدیر
چه عید روح مقدس بر آس آور	چه عید جان ملک بر او ناز کردار
ز غم نزاری باور بود بین بجز	چه عید زینب سر از کمال پذیر
زمن نذری روز خلدت بر سر	چه عید ذبیح او روح قدس شایه اگر
خجسته روز چنین باغ خلد را زبور	خجسته روز چنین ساق بر شو و خال
علا و ام به اخلاقی تو بخی به بر	علا و ام به اخلاقی تو بخی به بر
پیشینداری ای همی بجای پدر	نشت بر بر منبر بجای پاک رسول
کسی که کفران دوزخ بدورند کفر	تمام شد زنده انبیای چنین بر ما
گشتن نوزن کو بر پیدی مادر	اگر بالفار لغو نیست به مردان

بدرگاه و در اقرب فرودم	همی راز دار و همی ساز گستر
چه تخم بدین پایه بنیاد پیمان	چه دولت بدین پایه از تخم سر
سهرم به پردی از استیلا	جهانم بکین نوزی از استیلا
کمی از ملک آب سودم بهان	کمی از بطر باد بستم بچنبر
که اکنون منم و ال ملک سنجار	هم ابدون منم تا شاه سنجار
نارم کند و باران آورد	بدار اگر چهره آمد کند
نه استم اندیشه هر شکش	نرسیدم از پیشه هر شکم
چنینم بود و مگر عمر گذشت	چه در رخ و اندوه چه در رفیع و خضر
من اندر تخیل فلک و قاع	من اندر فسانه جهان نو کمر
زیرم بگل در شایند و مویم	بکافور بسپرد و بسپرد و خنبر
سپیدی ز دل بر منبر نشاند	سپاهی غنبر فرودم بدل بر
فرمانده در پنجه نفس مغرور	دلا بر بدندان و جابغ غرور
از و جلم کو هر روز بخوار	ز چشمان پر کو هر روزی چنبر
دل نازم که بت ز اعلی بار	چگونم چنانم چه خود وصل بر
اگر سنجان نازده روی چو افروز	اجل همچنان فتنه جوی و شکم

مرا دل ندین بزرگاخ مصعد
 بپوشش چه سیاه و کانونش
 بنوعاد از لکزه و کواس و دوا
 همان شیرجان سحره خوانی سو
 بحیرت زبازی چرخ مایع
 بر سحره نفس اندر شکسته
 همی مغرنا بخرد اندیشه سازد
 مفری نه بخرستان نه بدر
 نظرباش خواهی اگر در پرد
 عا و له محی شرع زردان
 چه نهضای او دست موی چپ
 بهاروش ماه با صد جل
 بخردات و پاکش نماید که گویند
 صفا جوید از لعل مناسبتش
 به نقش و نامش با نعام و عاش

بنامزد آن تیغ روشن دل او
 قدر قصه و هوش بپوشد
 از دبرت و ظلم سه در چه فروغ
 امل و غش و خم ابروان دل
 به تیغ از خانه آمد عجب من
 سران عجب گردان عجم سو
 ای رازق از امر راق چون
 صغیر و کبریت بجان بنده دو
 ندانم چه من بنده اندر پذیرد
 بهجاری ذات تو گشت معور
 نه از در نمی تو پانید و پویند
 کجا بر خیزد نه که حکم تو فاضی
 الا از تو دست خدا و سکیم
 بقدر آن کجاست با بیان بفرم
 بر سر عقیق کوز تو یافت رونق
 که هم آتش خورشید آب کوز
 بشما تری و خبر پیش منگر
 از دوحه و کفر را چه کفر
 ابل و روش اندر آتش خنجر
 زدن ترش از دل شکاف
 سرافرازانک ز نابت و سرور
 و با خالق از حکم خلاق داد
 زهر اکبری اکبر الله اکبر
 کی کش بجان جبریل است عا کر
 مرا این کاخ جا بهر نظای شد
 که این بوم انجیر کر این بام خضر
 بر بوم ازیر جفت شو چار ماور
 منت دست و دمان بدان
 بخون شهیدان بزمی از هر
 بدین مین کوز تو یافت زیور

بکام شنیدان به پهلوی زهر
بالغش تو سر جساد طاهر
یک دست کبریم که از پا قادم
تبه کاره ام زو با مرد زو فردا
سز فکده نهان که آمال مگر
هم ایون چه کرد زبان در پیش
ز قاعی این خواجه کمان و زمار
سراید اگر چست نیست بیتی
نار درت چست است بیتی
که از رستمان است در خلد آمد
اگر خرد تو مدوح بر کام شاک
الانکه باشد جدا بطل از سخی
با بعد از تو ترک از در سانه
نوسه و فرخ جا که اندر حرمیت
که لبش از آب خوشه آرد
بجان تو بنی بجان پیر
ازین تو نفس ستمکار کافر
سینه نامه و خوار و حشر و مضطر
ز آمال و آردن و احوال مگر
سز که به بند زبان بر زبان در
تو سواد مع آه خداوند اکبر
اگر دیگران نه زهی غن دیگر
اگر زشت دریا اگر است و لغو
به قبی ز مدح تو بیتی مقرر
اگر خرد تو منظور بر دیده نشتر
چنان جو که دانند خطی زنگ
با جاب تو شیر و شکر باغ
ناله بنده بر در نیست بنده بر در

مجرای خوشم از جان ز سر زار
نابونم چه خود در آرد
دل ز غار جهان بخت کجاست
اخذ از سپهر سادش زار
ناکیت در دماغ باد غرور
قطره پیش نیست ز آرد
جسم لغو و طالعانی لاس
آن که مرده یک در مرداد
عقل و جهل زند سال و مه با هم
دل در شاه لیک در کتاه
بغض و اقدار تو مقهور
که شناسد نهنگ اندر بحر
ای تو از خرمن گشته اندر برنج
بر نبات بنین قرار مجو
پا باشد قدر ز دامن شو
مجمعی اندر کجاست یار
ناکبریم چه ابر در آرد
سوزن عشق نابارد خار
زینهار از جهان به زینهار
چند بندار کوشی زینهار
بجسته مانده هم در آخر کار
نفس فریه و دل چنان نمار
وین در کزنده لیک بر مردار
عقل بیکار و جهل در بیکار
عقل سر در لیک بر مردار
ناقص قادر و قدر قهار
در شاد در غم در کسار
وی تو از لزه مانده در آزار
بیدار سپهر عهد مدار
اگر آن کی نیست و این بسیار

چو که ذات خدا که پانیده
 پد بر دسایه مانده دست خدا
 تیره و تار دل چه کور بود
 هر روز مرغ از پاهوت
 مست و هشته گشت چه فرماید
 گمش اوسو که رستی از کوش
 کافور کاغذی گشت بر نبرد
 ای عجب نفس اگر گشت کرد
 سابلان سوی مشرق و مغرب
 چلت در دیده و تودیده راه
 تشنه مردی و لیک بر لب جو
 دردین که بجان فروخته شد
 اولت در دوخت در مان
 پانداری چه میدری موزه
 دیده مرده و غیب بر خورشید
 چه من دتو چه عسر و چه غار
 قدر از خسته چه شاخ چار
 رخ برافروخته چه شمع هزار
 منجر چه نقش بر دیوار
 نفس خلیت که جفا کردار
 ورنه در کماله مردی زار
 خرومال و نکال چه عوار
 منظر غیب و منظر اسرار
 در نکال که باز خواهم بار
 بار در خانه و تودر بازار
 بار شناختی چه از خیار
 بخواند روان بدل بسیار
 دل بیت آرد زان پس دیوار
 سزنداری چه منجری دستار
 خواهر فر کوم و تنک بر غار

مرغ اندر هوار و تود به طفل
 از خوی تا خدای ای نیست
 روی رنجانده آینه طلبید
 هر تشنه بود پد میا نخی عقل
 که تورا نور باید می میان
 تا تودر بند نقش دیوار
 که زرنده باورت نماید
 سایه پادشاه بختان تو چهل
 کشته حرف آفرین مسطر
 خاکپاش بصورت و من
 دیده سو نور و منور و دشت
 ای تو منظور و کانیات نظر
 دیده اندر ده تو کسند
 لطف حق تو و حق تو تقسیم
 توزبان زان نور از پس عجز

در زمین خویش نباید سکار
 بگذر از خود خوار و بر دار
 بر دایره آینه از یک و غبار
 نور از هوار و سایه از دیوار
 خیزد دیوار خویش بر دار
 هر که گشت نخواهد از دیوار
 روز بهر از جوی و از خیار
 نور پادشاه احمد مختار
 نقطه خط اولین پرکار
 در شهودت و عرش و دیار
 سینه سو نور و نعل تو کفار
 ای تو نور خسته و زینت
 مردی که قدم در آن بگذار
 فضل حق تو سجود و معیار
 تاربان زین بار و شکبار

چون ز تو نور و نار بهره برد	و قاتر بنا عذاب النار
-----------------------------	-----------------------

آخر معبود اگر خواهی بزم شهرار خرو کشورستان فتنه نشه اکوشت شبه یکی در یای کوه سراسی هر در است آخرش که ماند چندی از ضیاء المظلم آن شب که روی سخن ملک در حجاب جفا پیش زان همی خواهم که او را دیده هرگز نه نیاید در حرم اعیان شاه محمودش برادر لیک از دیده آنچه از مکافات بمنزله کوه سوزان خون از آن مگر که از جوشش نمید چمن ایک اند عالم من غمی باید فطر که بسوزد با اندر خور غم چون نور تاب ایک اینک عادات بر صدق موعود	جام محمودی ملکیت با دود بخت چکار زور کارش بایر و بختش نزار ز کار اشتر محمودش با منبیا سینه بار ز عجب از ضیای شمس کوهش نزار آن شب که روی سخن ملک در حجاب بار مهرش زان همی گویم که او را آن شب که او چاره در پیش نه وار از برادر ماه کفان از پدر سفیدار او به بند آهمن این در بند قصر ز کار غار از آن کل به که فصلش مشکیه بار وی که اندر کوه سورت فروماندی نامه مغروران و خامه محبت ایک اینک عادات از بخت بر بار
---	--

اندین ترنگان مخصوص طبع لب لوحه زو بکری مینی نکارستان چین خاطر عشاق که رسم در شمس باط ملکت بران را در کرم شد دورا شهره اند فضل مایه در جمع بیم دور سرخ گل بر طرف گلشن تابستان کار کشاید کوشش بخت نغمه بجد کار که در این چه که در شد سر و پای ماه من دارد و بر این چاه می شکبار سپید دارد از سخندان عود و غیره میان سپید او از ترن رست نهان بر امید سپید او در دم بدل آسپ سر و پا که غله پوشیده از دایه چین کل فخر که در در شمس نیاید بخت آن دایه غم که ز تو در غم بپند	نزدیکی ستان ز او پی ستار صفحه زو بکری مینی نکارستان چین سپید با دود بختش اسم با دود چکار کشور دوش مستخرمیت فصل بکار فخر از دوش زان نه از ضیاء المظلم خوشتران باشد که از افسر غلامه کور ملکت بران کزین دهر سلطان کور این سخن که بقطع مطلق دیگر بار سر و پا دارد و بر این چاه می شکبار نار دارد از شمس شده و سکر در کنار نار او بر بار و کتب بیت خرم تو بهار در هوای نار او از دیده بارم آب نار ماه را که غله پوشیده از دایه چین ماه من یک کلش کمال سال و دوازده بار و این سخن که ز تو در غم بپند
---	---

در همه ن زنده دل خرد
خجسته وار کز کشتی عجب لعل طرب
صبر دل بر بود از آن کین خجسته
در دل آزاری و بیخود خجسته
پس بری کار دوم از کین و از خجسته
خجسته در کین محلی خجسته
آفتاب سردان خجسته
هر کجا اندوی کوکبه خجسته
آفتاب از شب رای او جود
اتمام جود کوکبه خجسته
کز نه از سخن سواد خجسته
بازستی در خجسته
ماید در خجسته
ز بهار با خجسته

در کیش خجسته
آن کز کین خجسته
تاریخ از آن کین
ر در کار دیگر است
این بری کین
داور دین و دین
تاریخ از آن کین
آفتاب از آن کین
هر کجا از رای او کوکبه
آسان از کین
خجسته از کین
کوکبه از کین
خجسته از کین
خجسته از کین
خجسته از کین
خجسته از کین

در خجسته قرار جان و دل جود
این کز کین خجسته
تا بر مشه رسلان را از کین
مسلان باغ آفتاب
خجسته از کین
نوع و کس باغ
حوشان از کین
نونهان از کین
آسمان کین
جیم نشان خجسته
آفتاب از کین
چو کین
از کین
طبع از کین

در شایسته زبان خجسته
زب عنوان نام شاه
تا کینه که نه این
لعل شایسته
خجسته از کین
موی سبیل روی کل
از کین
بر لب کوکبه
شخته نهان
خجسته از کین
احمران کین
نقشه شاه
تا کین
ساقیان از کین

عاجت بزوان لند و نونی پذیرفتن از آن
تا برین و علم او نبشت گردید و ملک
تا قدر سو قدر او برخواست مومنین
جام جمشیدی بدو راند برزم خسروی
اخذ دلاهای کلین تا جرات در زم عید
پیش کش مطربان اینک سار و شصت
لند آمد مرده را یکی که امید چش شاه
نخل ملک از قمار شمع سر بر سر شده
پنهان عرقه مشرقی کس شده اند
نشسته دین و کوشش و تراب او در دین
خلیای تا در خندان خان دادند
از بقی ریح و برق شمع در عید کا و دم
از عید و کلبستان تا ملک نیم روز
مرد و پسر از غنیمت با نصاب
سحر آن فرخ نایاب چون گوشت خوار

عاشق در سپاس منج گردید باز
حالی این توده در رنج و تعب گردید باز
کین ملک خندان برادر خود لقب کرد باز
حان خوشبخت از غنای برادر کعبه باز
زلف کلین دام آن همین غنیمت باز
تا تو که کلاه کوه ن بر طرک گردید باز
فخ مرد و نایب چون مهر حلق گردید باز
نخلندان بار او نبشت ملک کعبه باز
اندیشش طرب هم در کعبه باز
گشته کین اندر آرد و لوب گردید باز
تا در دلی نوب اندر نوب گردید باز
دار ملک خان و قیصر رعب کعبه باز
وزر خندان ز کوه و تره ش گردید باز
هر نصیب صبر رنج و نصیب کعبه باز
همچو جان از درد آن سجا خوش گردید باز

زرد لزان بس تاب نخبه کند لور آن
بر صبا به چشمت شید و از خون
بهر دام آن دوان خام شست باز
مهره حرا قدر بر رجم و دیو ملک
تا در آخوداد و جیند آن خریف دعا
پیم حوشاه را کابل خیران را در
راهنان برست غم شاه و دام نخبه
مرغ را پرواز اگر بهر شاه داده اند
تا ز تاب سیل مرک از خوش بندگی
همچو نقش باطل از ز نام نشسته اند
ملک بر رشت بر این ده از آدم و یک
ناشان از رنگ اگر نشسته اند
شاه ز می اخی خروغاری که هر روز
تا بهاران می از خورشید شاه را عجب
تا بهاران می از خورشید شاه را عجب

همچو شاخ بدین آن روی نصیب گردید باز
رنج سر را بر چین و بر صفت گردید باز
خم تخم چون لطف خویان بر خست گردید باز
چون شهاب آسمان فودوب گردید باز
دست خون مرغوش در اول نیک گردید باز
از بری ز می کابل انک هر گردید باز
صدیدن آن چه از حق طلب گردید باز
نیز بهرام بر داریش بسبب گردید باز
سدر هشتاد و دو کان دود گردید باز
نام شه از پیش که خطب گردید باز
چاکران خضرش شود و رب گردید باز
نام حشده و صبا از حب گردید باز
نوبت و خفی و کرب خطب گردید باز
نیز از دند ز خزان رسمی عجب گردید باز
نیز از دند ز خزان رسمی عجب گردید باز

هر سو که با یک کوس نای روین آرد	مهر سیمه درم از خواب کرد باز
پرس بران بر لب نام ملک چو چرخ	کر نه جان دول در دایه تب کرد باز
زهره اش خاک زمان کویه کون چرخ	فتح را درم مهر لوب کردند باز
تغلبش بر خاک است و سندان چرخ	نور غم خیمه در خاکس درمیدنش
تغلبش بر سید فکن ملک از دیر و شیر	دول بر آهوی شست خاک است دندان
تغلبش بر حسن در اگر داد و جوشن کرد	همی اسیر دست رضا بود پیکانش
تغلبش بر شاه ای در دزدان بر چه کشتی	چرخ ملک بر کشتی رضا را کرد و سلطان
تغلبش بر جاده خوار رضا در صدر فرمان	ازان در جرم ملک رضا است فرمانش
رضا حکم بر جنت ملک باشد روان بزرگ	بهستم قیوای من لقب خود و دینش
شک ملک رضا کار و رضا در خیر ملک	دیویش بهمان چرخ سیمان که دیویش
می طبعی زمین شرق که شد از تربت پاکش	خویش شرق خورشید مانند خورشید
ز آبانخی در ای میا کرد و دادارش	ز آبانما مبدی حافظ دین کرد و دینش
نیش ناطق کوه چرخش نامش می	نیا فخر خنده چرخش بریا کاش
اگر که پدید ز چرخان کوه را دم	ز عجم و عجم و جودت آمد چرخ کارش

شای ششای که بدست آید رخ عیسی	رسد از عرشا هر دم سلام از عرش عیسی
طفلیستی او جمله سیه که در کشتی	بر عیسی خن فرودان کا در دوزخش
سایش خاص بر دست و دوا کوشش	از این پس هر که او با شست و دینش
ز بطعی زنی چرخان ملک با آن قزاق	همی ششای تسخیر خوان بر فرودش
یک نور خورشید بر چرخان فتن از چرخ	چه دره در چرخش چه در چرخش
بره جریل چاشمش ملک چرخش	ملک در دران چرخش من و نعل ملک
سعادت کوی چرخش بر خیمه فرکش	ش فرخنده فرکش بر کوی چرخش
چرخ کا خورشید از چرخش بدیده بر چرخش	چرخ کا خورشید از چرخش بخت بر چرخش
ز مغرب کوی کون کشتی بس بدیده آمد	هر جا که چرخ آب زنده کا خورشیدش
دینش ملل حاجت طبع زاده مریم	چه نور ای مهر از نصیب بر چرخش
بهر طوس از آرام جا بدستش	بهر طوس برین کوهان از بدستش
خرستان چرخستان چرخان زان چرخ	که نامش از نام دین و دوزخ دینش
دین مقدم سلطان دین زولای روی او	خرستانش و تبانش و تبارکش
چرخش خورشید آفتاب روشن از دوش	زنان کون با ایمان چرخش
بر خیمه و برستان تا فرید مردم نام	که نیک و نیک با دین نیک و نیکش

بدین

بیش عهد پیمان در گشت اعیان و پیمان
ز سلطان چش و ستوری بر زانو و کمری
پرستارانه انکوش چنانکه آن میمان
چنانچه غیر بر خوست شایع که از نامو
بناک و خون غریب افغان خیزان کن
پیر نکس قدرت ز دهن کش چرخان
ندام تاجه پاید حال در طوس نرغسی
ز کلههای بر دشت در اسرار پنهان
و کنه انکه صد مومن با یار پدید آرد
کسی که جان جفا دهد زهره دشت بگردد
مراد از سواد و آن ظلم مومن زبان کاره
چه مومن پیر دمان و خیر و خیر اندرین
بکارت ریت بگو پسندید بچنان شرف
شید تم که مامور شمرند ز ممان
مگر خاتم مهران که نیست در کستی

بزاران لعل بر لب و بر میان پیش
که سر سبزی چنانکه از جانی که زینش
چنانچه مریان مهران در خور مهنش
رسیده ش زهر جان زنا که جانها خدیش
پویش شانه از رخ حکم اطراف دامنش
ز یاری گشت غمخوارش خشی بگو کرانش
که پادشاه و بطی زین تیار خوارش
که کسی که نه آتش بر سر آرد نهان
چنان مومن میون بچک که مهنش
کنند آرد بجانش که بودی شوق جانش
زبان کار زنا کاره برود بر خوارش
بسیان اندرون بادا قرین و خون دامنش
که بروی بادا و دران خورشید زدنش
مکان شیم که بر تارم از سگانش
بچه با زده خزند با احکام خوارش

نه با مردمان گشت با جهان عهدش
کسی که خلاف اندرین دعوای گشت
بسیار و زود گشت خوش گشتی آن گشت
نیاید مردی از ملک مین بر طوقش
عکس را زور شبیم چه از خورشید و تابش
بکار و خرمی هایش و مغان و دودش
یکی ماست بر دشت خود سای بازارش
تو ای سلطان زین هر شو اهنش بگر
سید و دلم سینه نامه خان ز غرض کاهه
ظلم و کفر نهادم تا نویسم شوق کارش
رخمی خواهم بد کار است چه مهر خاوری
سر خواران ایوان مکر زانم که شود درویش
دیکس به مقصود تو شفیق است بر دوا
مبای که تو در دامن تو از خواران
غریب تو را موزر چه خاک بر سرش

نه با کربان دیش نه با عمر عثمانش
مسلم داریش بدون بعد ایات زینش
که شمر دی گشت روز کار کنس بکشانش
ز خردش طمع بگو که از زینت مالش
چنانکه سر سبز دیدم چه از سلطان دینش
زینم در همی آتش خاتون خاتانش
همه زهر است در خوانش خور کبابی آتش
یکی برود و پنهانم که پدید زینش
که خوبان لطف تو نویسد چه با من
راور سینه کرانش نقد در خستاش
اگر خست گشت در دوح آهین زین که در دامنش
بدریان حجت خوانم نکار دانه زینش
بیای می ره توان بودن بر دانه پادشاه
شرف زندان و چه بود و از راه زندان
غریب آن گشت که اند از جش صفایان

منم ایدون بیا مکنین چاک تیره امین	غریب پیر سالمان نه بر باشد نه سالمان
خجسته برده اگر شش خاک بکنده از کاخش	نه تخت کاخ نه خجسته سوده جز سوده
مرا خوانده باب دهم چون بنام خردت	ازان بر جان نماند خوانم رقی و یار و یار
بنام نیک خورندهم رخت رخت و خلعت	کسی در بند شیطانم همی در بند شیطانش
بدان نام گرامی خوانم استیبه عالم	که این نه بی شیطانش همان در بند و بانش
سخن سحر و جادو از آوده ام نیکم چه روح تو	نیامد تا با یایان جسمی نامم با یایش
برین وزن در وی سپرد و در جیب و در آید	زبان از پر میکانه نیم از میر و درش
اگر توفیق شریف قبول از حضرت یار	رسد بر دم هزاران آفرین از این و از آن
شعاعست از تو خوانم زنی سخن از جیب و در	بخش که آدم سوخت و جیب و در

همیشه تا بود و نیست از این طمان لایق
 هزاران گفت از سخن با بر مامون دیار این

ای طریقتی لب و دای من و تو را نماند	بر ساز بکنده و بنواز کی جنگ
جانها بیا به نوازان خجسته جان بخش	دلها بشا نوازان خجسته دلکش
قد طره طرار تولد مرغ شب آویز	بگلین خسار تو جان مرغ شب آویز
دل فخر و در زلف تو صد فتنه و آویز	جان فارغ و آویز تو صد فتنه و آویز

که این بکشد ازان منت چون کس	تا موی شب روی مهر و جبهه شبانه
ماه است اگر راه بکشد لعل آوا	سرو است اگر بر سر و سنبل لعل آوا
زبانک سگراشته کهر بر الجی بین	چون آبشاید چو کهر رشته سگراشته
ایم کله سگراشته ازان لعل سگراشته	هم حجره کل اکند ازان مهره کلکند
بر کام چه دیدنه چنین شایه که تیغ	یاران چه در بار چنان لعل شایه
پا زنده چنگ کوبند مخور می	پا باده کلک کسم کوبند مهر چنگ
در عهد ملک کسم کف که چه رخ و ف	باناله ز دل کمره زنگ از ان زنگ
دارای جهان خورشید شایه	زین شرف تاج و کین زینت لایق
اسم ملک اسم شرف متی صربا	جسم ملک جان خود دیش زینت
دانش مصالح چه بکنند نور جو جو	سوزشیه در ان کفنه بکنند با جو جو
از دستش اگر بار غمی غایه کیرد	کل برده از نوره همی زرد زنگ
آسمان که کد از بکنند از راه کد هر	چاه و شعله لبش مهر و سوزشیه نیرد
سر کشته فلک از پد مساجی قدرش	کیتی خوان آری چو و بار کد
قدردمی اگر سر کشد از فتنه افلاک	چاه دی اگر از انوی عالم برد از کد
آری حکمت قدر دفع است و کد	آری حکمت چاه و سوزشیه و کد

کراس

بر هر که جهان از در بجزا زدنک	بر هر که جهان از در بجزا زدنک
تا آدم از ابدل و پدر بوده نمازک	تا آدم از ابدل و پدر بوده نمازک
بس رنگ صورت بر خیزد بر کمر	بس رنگ صورت بر خیزد بر کمر
از صفی صورت دار خیزد بر کمر	از صفی صورت دار خیزد بر کمر
رنگ از خیزد و طفر قاید بر کمر	رنگ از خیزد و طفر قاید بر کمر
روز که می بود بر بهر چه بود	روز که می بود بر بهر چه بود
آن خوش بر سر پدر از کز زدنک	آن خوش بر سر پدر از کز زدنک
و لاله بجزا اندر و لوله و خاک	و لاله بجزا اندر و لوله و خاک
خبر چه برون تازد در مویک	خبر چه برون تازد در مویک
اند رزم این یای نام است رنگ	اند رزم این یای نام است رنگ
رو غفلت از دوش و لوله و رنگ	رو غفلت از دوش و لوله و رنگ
چون تیغ گذارد و سبک بزدن خیزد	چون تیغ گذارد و سبک بزدن خیزد
با دهم او این ایام کمر رنگ	با دهم او این ایام کمر رنگ
ندیش جز بفرز برانده که جنگ	ندیش جز بفرز برانده که جنگ
یا خیم بک سر کله کز کز رنگ	یا خیم بک سر کله کز کز رنگ

هر که رفتش بدی لعل بخشی	هر که رفتش بدی لعل بخشی
کرمی چه جهان بکینه مفسده دیو	کرمی چه جهان بکینه مفسده دیو
دشمن بدل از تیر ملک مند در زخم	دشمن بدل از تیر ملک مند در زخم
که بد عادت چه بر خیم شاه	که بد عادت چه بر خیم شاه
نا بار بند و بچمن نار و نار	نا بار بند و بچمن نار و نار
از نار حسد حسد شد راه دل نار	از نار حسد حسد شد راه دل نار
بر چاکر که باد مهتاب و مهتاب	بر چاکر که باد مهتاب و مهتاب

نار و لعل از غیب جوان بر کشت	نار و لعل از غیب جوان بر کشت
نار و لعل از غیب جوان بر کشت	نار و لعل از غیب جوان بر کشت

لذت جو خج که در می بار بشیرم	لذت جو خج که در می بار بشیرم
هر شب بجزا نسیه روز راه نشین	هر شب بجزا نسیه روز راه نشین
فره سان خرد و آتش لذت بجان	فره سان خرد و آتش لذت بجان
بر مشر کرم لایمده کامران	بر مشر کرم لایمده کامران
نرم غنیه چون الف کوفت از رنگ	نرم غنیه چون الف کوفت از رنگ
از کوفت به نصیب چه داماد اهدم	از کوفت به نصیب چه داماد اهدم

کیمی بوزد از دل سوزنده حکرم	کیمی بوزد از دل سوزنده حکرم
یک جهان شهاب بدین دیو کورم	یک جهان شهاب بدین دیو کورم
در آرم اگر چه نه فرزند آرم	در آرم اگر چه نه فرزند آرم
یا معشر کرم کرم کران ز معشرم	یا معشر کرم کرم کران ز معشرم
در عهد و پیمان کوفت از رنگ	در عهد و پیمان کوفت از رنگ
در کوفت بخریب چه فرزند حیدرم	در کوفت بخریب چه فرزند حیدرم

زنجان بگفت من قری از این کشتی
 بر طبع کو ذام که تقی در دست خوار
 زمین زیاد و بجم اسپید و ریش
 زمین پیش صد طوطی در بودم کزین
 بقدر در کنبه زندقی مصحف
 اندر تو ام یک قوم خاص جبرئیل
 بر چهره دیو غازه و بر کور سر مه ام
 از تخت زمانه ازین پیش لا یتیم
 تا دیدم در که بهوده خوابه کان
 چون که خوان بشهر مسلمان دلیل و خوار
 زین پس منم پیرو اجرام چشم
 موسی جعفر اکه پسر هم سجده در
 مولای صفین که زمین بدج او
 از خصل زمانه رنجی از نماند
 معقم دلیل فاته کفان معنید

کانه رعد دیکو بگفت برابرم
 با بیان شقی چه مرد یک دیده پرورم
 نیز از سرخ و خالده مفتی و محترم
 زین شهر هم طوطی یکیش را خرم
 پوزن در زازوی خرمه که کورم
 اندر شام یک جوق کاس عظیم
 بر کزای بارید و صحت زورم
 از ماه و خور بخور ازین شش در خورم
 اندیشه میگردش و فیهانه میخرم
 کافر بی ستودم اینت بگفتم
 به دست طراز در که سبط پیچم
 میده که من تا که موسی جعفرم
 من دره سر بده هشتم یادیم
 نامی بگر اوسره مردی شکوگرم
 در مصر حش چه عزیز تو انورم

در شش از پادشاه کفتم ببالدم
 از جمع انحران مکراندر خور بیج
 هر پادشاه که بر شدم اید کجوش
 مرگش بر شش فعل سمند او
 تیرد بر چوشت که خبر رضای او
 از شش زهره زهره زهره شدم نام
 خاک از ششانش بر دیده برده ام
 بهرام بر ششانش کفای اگر کسی است
 بر خور ششتری که همی خط است
 هندوی بر نیز در بانی شش شود
 کفای سپهر حاجت کفای خودم
 زان و بخر هر چه شنیدم کاشتم
 عقلم به کف کفای که در راز خود
 یکیش ششهای فرزند زکراف
 هر چه الکام خوش سرخوش خرم

زمین و اکر باوج ملک ششبان بزم
 در زنده چار تحفه انحرکت کورم
 بر دستان چش و ستان و دیکرم
 که کوشور چرخ و کفش بر خرم
 هر زنده به کفای اوراق و فرقم
 تا داده کاه بغض زهرای اندرم
 منبته کین که از ان مهر انورم
 آنچه از غلاف اندان تیغ و خنجرم
 نصیب و کفای و فقر و ستار و منبرم
 کز بهر پادشاه آن بام و آن درم
 داندش از جره مکر شیه چاکرم
 تا به پادشاهش آن ششبان بزم
 تا به بر تو آنچه سسر اوار بشوم
 از خوشه بریده کاه بدون و دلم
 با شش با ششانش اگر زار گسرم

بر خیزد که خیزد خاک کدش
آن را که در پیش زبانش هر روز
این که بوقاش اند و خشت جان
اند و خشت اند و خشت نعمت
او در روز محلت از این یادگار
فردا بت قدرت بران عدل داد
چون که سپهر در آید بوج خیر
بچان ز سر سر آید چون توده زین
برین ماه گمان باید که خوشتر
بشینه مانده است به فضل گزین
کشم صیغه گفت بچار که در می
گفت که دست جگر آید بر گشت
ارستیده زمانه دانی صریح ابدال
در خضر خزان مطیعان و مسلمان
نه قدرت که غرض حق و سزاوار

جبریل استاده که است بهر دم
مقصود ذات است از خشت هر دم
روزی که پیش تابد مدح محترم
او و خشت اند و خشت آوزم
اند و خشت خاک بود شناسم
این صفت در نور دم دین رده بزم
شاید که مادر بهر باید که لشکر
زین که نشه گوید در منع او بزم
بر هر مهر خاشاکه که معجزم
ز آن دم موج پای که شد بزم
کتاب به جز که خیزد خوشی به بزم
گفت منت در سخن انبار و بزم
ای که لطف است بهر بزم
ای که سخن که ده در آن که محترم
ز طاعتی که در حور حضرت آوزم

بر عجز اگر عجزی بینی که عاجزم
که در خور جیمه شایسته ججم
یارب نبش که بیاری برش

مضطر اگر پذیری دان که مضطرم
شاید ز تو منی تسنیم و کوثرم
این شت خاک را چو روان با بزم

ای عهد خوش ای صال جانانم
از مهر و مهم بریده شد پیوند
به عهدی روزگار دیر ستم
ماهی که مبر او است پیوندم
ای مهر تو در نور و دلجوایم
خوش روزی که در آن رشت
تا دیو غم جان ز سخنانم
بخش این گنبد که سپهر دل در
که بوسه زان عشق بر بایم
ندانیش که از حکایت اجرام
از طبع نعد و اختر مسعود

خیزد که پای بند اجرامم
ای عهد خوش ای صال جانانم
این عهد نصیب روزگار انعم
شوخی که وصل او است چایم
ای وصل تو آرزوی درما نم
گفتی بهر عمر در کستانم
زلفین تو بود نشانه جانانم
بنشینت و بجای ششام
که کاسه زان حق بستانم
بنی جسته در شکایتی رانم
وصل آید در بزم به پنهانم

آن وصل به وصل وصل بار آفرین
زی حضرت میرزا ابوالکاسم
ای رحمت سینه غم اندوزم
بر عیبت غیب دان اگر
گشتد موکلم در تن شیطان
فرمان نبردم آن در تن پیر
آدم زبشت راند اگر شیطان
هم بدره و طوطی سپند و شبنم
آویند زلفان بر خواره
این کافرخانی کفر فرمایم
پاداوریند و شاید اگر گویم
با جشن صبر و قوت بر نیز
ان یک بد چشم من ترکان
وین نیز زلفان چو کان زن
که زاهد دار دیوی افغانم

آن بار چه بار بکجا یار غم
زین قصه ای خان به چانم
جمیعت خاطر پریشانم
نزد تو هم آشکار میدانم
بوده در ملک اگر کجایم
زیرا که من این در سوختم
این طوطی بجلد این در شیطانم
هم روضه و کوثر و روضه انم
چون طفت دوز از ان در چانم
آن ابلان روی گوید ایمانم
داور این است و نیز دانم
در چشمشانی نه مرد میدانم
بر در زور دیده کان به چانم
چون گریه زنده بچو کاشم
دیوی نخر در فرسخ سلیمانم

پسر

بامسری فرشته شاید
بر چشمه زوئ از در شغف
بالفت لعل او که میدانه
بالغش از در زوئ سها
پادشاه در تخت خورشید
بر کثر و یک دل پادشاه
در بحر و آنجا که اسکندر
بر محنت ز کس نباشاید
مخدوم و شفیق و مهربان یارم
پادشاه به جو حریف کردیم
عیش و معریت چند نیم
تقطیع طار طبع موزونم
خوبت کسبه و طبعش از غمت
از که به خوان غمتش میدانم
از لایله و خطه نایابم

تشیع اگر گشته دیوانم
چون بکشد روان عطشانم
از دوسه کس لبش بر بخانم
ز نچرخ خون کس لبش بر بخانم
از طغیان فروغ ایدانم
بایرف و یک در بند انم
عطش از کنار آب حیوانم
جز طایر نغمه سنجستانم
استاد و رفیق خان خانانم
پادشاه رفیق کسانم
سوری ز میر است چندانم
آباد بخش نظم و دیانم
من ریزه خور زوال ان خانم
رضی و اگر بود در میانم
من نیز خوار و سوا خانانم



لذت تو بر من که در بزم
زند است بینه تا طبع بودم
باد و توام خرم ز هر خلعت
بچه خالقی مرا مانده
چون در سپهرت یکین
بزخاک خال از دست تازان
که غم بود بزم تبر بزم
که ما نشان که می تافت
زین خاک غری می سادست
که نامه درم که فتنه بر خیزد
چون نفس سری ز هر روزن
از خمر ناساعه وارون
زین وزن و روی نصیه موصوم
ان سیه ناشی ابو القاسم
بالغ نظر است در این لطفش

از نقد قوت نقل مستانم
از کشت بیده راج بحالیم
بر در تو بود امید در مانم
بلا صبح نشا و نه تو را مانم
خیز ز نیک نهاد و یکسانم
یک خط نیامید بکرانم
که غم کشد بزم طهر انم
دل چک زند بطرف دامنم
جان است آرد سوی کرامت
که خامه زرم که فتنه بشانم
برون آرم که خویش را انم
نیت بر سیر در را انم
نادر بر آن بکانه بر خوانم
کو را بونا و سره سلامم
بر کشت طفا از دستانم

بر دخی خویش با ختم بران
تا خمر خلق ز در و خیمم
کوهر که کهر خوش نظمتی
خواهم بدعا لقایان اما

انگوشه نیاورد به برانم
ز این سبزه سرخ رنگ خلاقم
کوهر بر در ز طرف عاتم
جوهر بقا و عابد انم

ای لعل تو بر طرف ما دام شده دام
آن دام بران از عجب از لک
بر سر وجودم و هر حلقه آن کل
در دام تو کل زبده با دلم تو را
تا دل بجوم شده دیت بهر عمر
صلت طلب خاصه به شکام کل عید
ز خار به برشته تو نسیم ازین مش
عید ملک ای شهره بستان پایا
الکون که پس از رحمت شعله جهان
عیدت دهبان بچشم و کشتن شاد

بر کشت همی دانه ز ما دام
بر خنده دل آمد سر و آن دانه بران دام
تا خمر بیا دام تو ای سر و کل زدم
فروست با دام دل از دام و دودام
تا جان بجوم خسته با دام تو ما دام
هر خنده که وصل تو نمود در بهر شکام
بجاده ام اکنون که تو افتاده ایم
عید ملک ای فتنه بستان پایا
آغاز کشت و تعب رفت بخام
باغ نیت بستان نسیم خوش خرام

ز کس نظر بازی بالا و سرین
پنجم کل از بیل شوریده نهفتند
هر خون که بدل باغ و چمن از خورده
در باغ کون خار بود نهشتن صفاد
نور سیه جهان از خورشید نهفت
شاه ملکان نهشتان جوان گشت
در گشت است نهشتان نهشتان
خوش بهر مهر نگارنده آثار
باید و اسطوره ای در آن نگار
و چه نه و چه شرم و آتش نهشت
ای بار خدایا که تو ملک عجم نهشت
مشار فلک از تو نهشت نهشت
افاق جهان زنده بعد از تو نهشت
اسرار ملک از تو نهشت نهشت
اهدای تو نهشت و نهشت نهشت

ز آن هم که کوسن در غایت نهشت
نابا و نهشت که از نهشت نهشت
پیم نهشتان نهشت و نهشت نهشت
در باغ کون نهشت نهشت نهشت
جبهه نهشتان نهشت نهشت نهشت
کس خاک در نهشتی نهشت نهشت
و نهشت نهشت نهشت نهشت
خوش نهشت که نهشت نهشت نهشت
باید و نهشت نهشت نهشت نهشت
در مایه نهشتان نهشت نهشت نهشت
آن نهشت نهشت نهشت نهشت
چون نهشت نهشت نهشت نهشت
عدل نهشت نهشت نهشت نهشت
اسرار نهشت نهشت نهشت نهشت
از نهشت نهشت نهشت نهشت

نام نهشتان نام تو در نهشت
الهام نهشت نهشت نهشت نهشت
اسام جهان نهشت نهشت نهشت
ز آن روی جهان نهشت نهشت نهشت
اول نهشت نهشت نهشت نهشت
نهشت نهشت نهشت نهشت نهشت
نهشت نهشت نهشت نهشت نهشت
در خاک نهشت نهشت نهشت نهشت
چون نهشت نهشت نهشت نهشت
روزی که نهشت نهشت نهشت نهشت
کردان نهشت نهشت نهشت نهشت
بر مرگ نهشت نهشت نهشت نهشت
چون نهشت نهشت نهشت نهشت
بر نهشت نهشت نهشت نهشت
چون نهشت نهشت نهشت نهشت

نهشت نهشت نهشت نهشت نهشت
ای جانت نهشت نهشت نهشت نهشت
بر نهشت نهشت نهشت نهشت نهشت
چون نهشت نهشت نهشت نهشت نهشت
که نهشت نهشت نهشت نهشت نهشت
از تو نهشت نهشت نهشت نهشت
نهشت نهشت نهشت نهشت نهشت
نهشت نهشت نهشت نهشت نهشت
بر نهشت نهشت نهشت نهشت نهشت
نهشت نهشت نهشت نهشت نهشت
نهشت نهشت نهشت نهشت نهشت
نهشت نهشت نهشت نهشت نهشت
نهشت نهشت نهشت نهشت نهشت
نهشت نهشت نهشت نهشت نهشت

جان خاری که غمش نشسته بر آفتاب	نفسی که از خمش برشته زاندام
نفسی که بخت رزم درون باز دارد	کینه و دیران که از تن بیجان نام
بازان که برست سگ و جوجه بیو	کرکان که غنیمت شرد که بخت نام
با قدرت ایزد چکمه صنعت آفتاب	با جوبه جبهه زنده جوبه حمام
تا صبح مدوی زنده چون مدو بخت	تا صبح طرب می بخور چون طرب نام

با دایه بخت بهر کام تو دارم	با دایه بخت بهر کام تو دارم
-----------------------------	-----------------------------

چرخ شعله ز جان رفته بزم دارم	دهر معبود پیش نمود بزم دارم
بخت دگر بر مدار چرخ امیدم	بخت دگر با دگر دهر تو دارم
من هستم آنم که پا رویه بزم آفتاب	بایش ناری نماند قوت بزم دارم
تا زانم که گناره کرد بخت آفتاب	خون مهر از دیده میرود بزم دارم
که تو مرا ای جهان کس نشناسی	من هم زین پس تو را کس نشناسم
تا زانم که در هر گهستان بر بودی	تا زانم که در جهان بد تو نشناسم
از پس بخت و اندک سال کسبستی	چند دانی به که با تو بخت میارم
دفع مرا کند کوه خضم کار می	من هم دفع تو را می بکارم

حج به دال او که گفت سپهر	ساخته کشتی را بی آل و تنبهارم
تا هر از دیو نفس بر دل و جان	هر چه را چه مهر جسم بنگارم
مهر به دال او بخت حصار است	سگ خد را در این بخت حصارم
پس هر مارند دور و شب پس هم	تا که بر آید آن چهار دما دم
منت ایزد که مهر آل سپهر	نشیند افقون مار و حشر مارم
نفس تو بر رخسار جهان بخت	سگش و بد خور کف بود بزم دارم
کاه بجا هم برود کاه به بزم	که به بقریم سپرد کاه بزم دارم
بختش از به پایک به بخت	از بخت بود بختان نهاده بزم دارم
بخت حق تو بجهت دفع پذیرم	بخت حق تو به سببه سگ تو دارم
ایند سر و دم گزاف و فلش دانه	کاش که من طربین لاف و سنارم
نفس جان کس نیست امیدم که آن	که من از خون حق بخت مهارم
جان حق که نشسته ام بزم نفس	تا که به بقریم دین و دوش آرم
چرخ بخت زانم که بزم	آینه نفس ز بخت و بخت دارم
تا زانم که کل طمع بر دم زنگین	مهرده کام و دل نهاده بزم دارم
تا زانم که بزم بخت کسبستی	تا زانم که بزم بخت کسبستی

خداوند سلطان نکرد باری امروز	طاعتش سلطان مباد فردا ما بدم
عاصه فاسد هوای همسرم کرد	تا بکند وین بیازمود چسارم
بزرگ درخشم اگر بایش تغیم	کلین باغم اگر بگشت خوارم
مردمکش نیم کرد او که سر لودار	به که باندزد او سخن بکند لودم
سایه نزاری پایا بسایه سردم	میوه نزاری پایا بلایع ثارم

بار خدایا برسان برخت ندم
از کرم و ارمان رنجت ندم

بقصد سندان بزم چه ارکا بکند	بجان نیالک سندان از خم بکافم
بکوشش اندر طوفان برق صاعقه ام	به بخشش اندر عمان و ابر سیاهم
چه روز بزم نیم خفت مشکوم	چه رای زدم کنم محشر مستمیدم
چه قد خوانم با سر دین یک جسمم	چه رخ فردم با بد زینک کرپام
هزار یوسف باشم طار نشسته کافم	هزار رستم چون بر سر از کبرافم
خدا ای داد جهان و جمال و جاه و جلال	چنانکه شکری از هزار شودافم
هر چه گفتم از خون حق چه نیم	هر چه گویم از لطف حق چه افم
ثانی مرغ جهان رست فزون افم	کس نشاکر آل عیسی سرافم
حجسته پور عی ماه با شمی عکاس	علیش خواندی سر و سناک ستم
درازان که در دست بریده ارکا	نفرینش مسود تیغ برافم
عدوان زمین که امام زمانه حسرت	بر ک یاران کشتی دریغ بارافم
از آب تیغ شناسم علاج شکستم	چه چار بسیارم با طعنه کاشافم
برادرانه دبارانه جان بخش کرد	کنه کجاست از زخم چشم کریم
بباد تیغ فرات اندر نشسته زان	زده و دخیل خون دمدم بارافم
هزار خم خون کشم از دل سنگ	هر چه شکستیش کرکنت بر خوافم

چو سال رفت بر بخت و از دوازده
خبر مرقعش از دستم ز شرف تمام
بطرف نازد کوه سر و سرمه
که ملک کعبه ام دیدن اگر چه در کعبه
بخار و صند فرخ کو بر شمیم و شرف
ز قهای خوشان ستاره محرم
نه منی است ز با هم نه حق و نه شبه
ملک ستایه اندر خطایر قدس
باشکار منم پنج در و لعل و کهر
به تیان شو نروغ بخش بر یک
همی بخون جهان خاصه از شاه جهان
ز سال ناز از وی سوال گویم
ز نقد و خون توایر شاه هر جهان
بخش سلطنت و عباد دایم از لطف

زهر و عمر شسته چل زهر دایم
چو این سعادت ز کوه و خون نوازم
سپید و دور کردن غریزه جهانم
که کان زخم خون اگر چه ز کافم
عبر طره حور او غسل رضوانم
ز حلقه زنده سان لاله تابانم
ز شمع نور خفا فسر و غایبم
بدان شرف که مکر از لطف بر آیم
ضد ای دل نه حاجت کج نه مانم
ز خیم دران مرهم بدو در مانم
به نجیب و فرایم بلا مکر دایم
با ستانه کین چهرت کجوانم
بختی بگوشه و بر جهان جهانم
چو خون توایر بهر سراسر دایم

باز بر کاه محل شد کامکار و کامران
صبح چه او شب است بر چه شکرین
عید ملک و عید قافله زنده زنده
آنکه رونق توایر در بهر بازو فلان
طلس کل آن کجا زنده است کاشم
چشمه کیم غنیمت شمع زرم غاری
دور و در شب دارای اسکن در شب
ز طبع او است بهر آن خراب
رنگه از کردن زنده هر که نزدی
ای شاد غنیمت چه کافه از دین شاد
ریح دوست گاه زدم زدم زدم
رستم اندر زدم کاشم زلم در بند
مقل برودان نه است ز کافه لطف
آنچه از بهر از کردن آنچه از زنده
آسمان در غمت چنانکه غمزد

خبر و یار کان چون شام خبر دایم
دشمن بر دشت خون بر که بر دایم
عید و عید و عید و عید از شاه جهان
دین دگر برکت و ز شام با برکت
شخص شوین همی چون دایم
کبت این دانا مظهر یا شاه خادان
میر غلطون ادب شاد و عید
ز قطع او است بهر آن شب
فر از دین بگوید هر که نزدی دران
وی جان بدست چه کافه برون چان
چون این چون هر که در شان در شان
قبضه از زلم کاشم کاشم
بر سر خلق جهان کشته دارو چان
دشمن از پیشین و کشت از زنده
بر این دارم کمر و لطف از کاشم

خندنت در هر که منی فارغ از بیم زدن
رست چنان تو بند سپهر اندر
عاجز اندر ثنایت خرد از آن زود که
چاکر از دم جو اندازد با سپردن
مطقت خردان نمور کش تو از غار که
بر دایم خشم کن تا که بخت با تو رخ
ناله مهر از آفتاب دایمی که فروغ
روی شه عید جهان در ای شه مهر سپهر

عشت در هر که با ایمن جو زدن
آیت قبل تو کرد جهان اند جهان
افتران در مدح تو طبع اول و طبع ثان
رقت احمد نیر اند ز شورش اعران
مدحت کل زان فزون کوشش صدفان
شه بیدل اندر حریص و بذل جو با سحران
ما جهان از خیمه باشد همچو بخت شمعان
تست مرشاه سوخته بر در مدح خوان

تا کوس را عدوت بیام فلک خزان
تازان در سپهر برق با غارت چرخ
از بیم خنجر عدو ز هول خواب او
از آن بختیش کوز از مهر بود
ناله کفیده خنده خونین ز زنجیر
بهری نیاید از لب در زبان

سلطان دی بر ابد بر بیکه جهان
چون در نه سوار چرخ شمع لکبان
یک باغ رنگ باشد طغیان
بسر و سوز سار پیغام مهرگان
خشش زده بجهت روان شکبان
نامهان شه است بر دام مهر جان

زادنت جابر بس و غارت کل
با و خزان تو کوه کسیر طبعات
بر جانسترن بر کفنه شبلیه
بر روی سوز چرخه کا و حجاب
از روی حاکم آمد می ابر
چو شه منظم کز رای دوی او
چو خان محمد و علی از هم در هم یک
خرد نهاد شاه نژاد آستان او

زادنت که لاله و باغ خشت در زبان
ز دین از آتش است بر و بر کستان
بر جایی با ستم بد باند و غفران
بر جان فلک ریخته الماس بگردان
در روی ستمش بکعب میرود خان
خو شیه بر جان من خست در آستان
بر سرخ و زرب کده جان من آستان
فرمان بر جهان ده فرمان جهان

تا مهر او بگوید در سینه تو دل
از مهر او چه جو تا نقش و بهار
خرد بیدل اندر و در بادستان
از مهر طماع چه بر جش هر بخار
پادشاه پنج جوش بر کام فلک
شهر و ده که از روز مرز زده زار
منطق میر از کوشش جو که آفتاب

تا مهر او بگوید در کام تو زبان
وز قهر او چه کوه تا سر مرز و خان
دار از هم اندر و کوه در آستان
در سل آفتاب بر جش هر بخار
بس کج شایگان بقشاید بر کبان
په مهره پانوار از و مهره بهرمان
منعم با به اندیش هر که مستان

بر خیزد روزی آمد بهشت او طبع
بودن بر نم رست منوچهر پستین
اندو رکاب اوست مکنین چاکر مکنین
تغیش ز محض که در خاک راه برق
روزیکه از غروب دیران جنگجوی
در کار از غلفه خیزد زان بهین
سروان خشم و در که در کشته پیکار
از بانک کوس کش سرکان پرازمین
هم تنخ ز هر خنده بر چهره امل
شاه مظفر آرد چون پای در رکاب
خفلی چه بر خیزد در دروم خست
در سینه دل طبع بر سینه افروز
تغیاق درود که کان از خون زک
از یک طرف تغیش قوی با لحد
از جسم خیم او دان این تره شایک

در ذوق که انباشت خلقش همی ضمان
میدان زدم رست بیا بس سنان
اندو رنجاب اوست که این خادمان
برش نسکی که در درویش کان
روزیکه از پست بوردان تیغ ران
وزم و کار کار در خست بهین
سالار قهر فتنه در کشته فرمان
وزنفره دیران که در پرازدان
هم تیر خون بکریه از دیده کان
میر مظفر آرد چون دست بر جان
خفلی چه می تبارد ز مرز خادمان
از جسم جان رعد که از کردستان
بعد ادد و جلد که از خون تازان
از یک طرف ز تیرش قوی با لحد
وزن تیغ او این این رنده دکان

که خند

که غنود از مهرش رخ گلین
در محشری که زدم وی انجاست بخت
انجا که تیش همه فتح و سر و امن
که چون هم از جبهه پادشاه کمر
بختش که در دست خادمان
پرواز خسته و چو آلوده روز
پرو جان نه در خور بکند لیک
شاه با هست آنچه بر ختم همی
نامه صیت عدل ز تبار جهان
اینک بهستان کش از سپهر زند
با یک شک و با توده نو و شک
خبرش که شدی از وی مانع روح
در اسیر سخن که هست بر ختم شای
اول از استخوان برین آمد سخن
که با شایان قلیت ز شرف

و مهر او خورشیدش تیران زمان
شاید از کیه ز رویه بحر اشوان
انجا که تیش همه دم و نوبت لمان
بر بسته بنده دار بقوان دومان
که درش تیر و در چون مو بر میان
تار حشر تیش اینر کله ریشبان
آن را بر سر در خور اینر ترحم ان
منه دشت چون کرمت رسم پیمان
چون حکم نافذت بهر جود بردن
اینک بدست که سپهرش بهستان
از چین رسیده قافله در مصر کاروان
شکستان شده است از ویرانه کلام
شاید اگر کمال از جمع شاعران
من بودش به نزدی که در شایان
وزن که روی تاش زهر حشرش

تا بر بار از اثر باد نرسد و بن	کرد و چنانچه در دست خورشید
کلزار شکست که از دود خورشید	چون باغ خفته فارغ از اندیشه خزان
در تیر ماه حادثه از تنوع تو عدد	هم ناله از غم خویش و هم مهره از خون
که خفته بسترش به چرخ تو که خار	پیدا کرد بدیده خله هر دو شش نمان

چند آنکه روزگار بیاید و دو بپای	چند آنکه روزگار بماند از دمان
---------------------------------	-------------------------------

با دجای سلاطین بجزان	بیره تر از آه من زاجر چنان
نام خمیانت پروریده در آتش	صبح بهریت شرداده در نشان
آیت تحت نغمه در تو تو پیدا	دست غم از تو آشکار و تو پنهان
ای تو که بمنت نفس بکلیه تحت	ای تو که از دار و درخت چنان
فصل بهار در خوان رسیده باغی	بخواند و رنگ و بو فی فصل بهار
دست حلقه شکست شمع تلخی کو	دست دستار جان و ساعد جان
دشمن بهر آن مرا بخت بکنار	بکنار بیکره بطرف باغ و گلستان
معجز سنبل در آن و پرین گل	بیشتر از آنچه شکست خاک گریان
خاک پستان بیخ و دینه ز کس	خاک و گلشن بنای مرغ سحر خوان

خون شو که هر دل که بار صوبه	خون شو که هر چه قدر سر و خزان
سوخ نخندد و در غصه ماتم	مرغ کوبیده مگر که قطعه بستان
سینه قوم از جهان بر لب بیل	دستار از سر و سر جانیه در بیکان
کوش پنهانی از باره ز بخت	روی پسندای از خاکله قطران
از مهر دیده بر کش ره سرخاب	بر چرخ سینه بر فراز که سها
تا که نه بخش نباهای دل آویز	رحم ناری بجایهای پریشان
کسوت چنان شعا کز گنج گم	در خط تر ز شورش خط طهران
بر در جاسگاه خسرو غازی	آنکه سپهرش اگر نبرد در بان
لکه بزم ستار بلفش مدام	آنکه بدرد زمانه رفتش در مان
محت در آن رسان بخت در آن	قصه باران بر مجمع یاران
بر سر آن جمع کوازه بچه که دان	کرش و گشت جمله آنچه که توان
بیل سید از در اندر آمد تا که	کاخ اندر سوز در کشتن نمان
سر مردی بر چرخ کشت و بکشت	سوخ کاه برود و طایرستان
باله میازد بچه سر بر آرد	از نقش ناه بوشش شستان
آنکه از کوه بوی خاک حلقه	مرک بدو شیر کوه چمن و دمان

مرد سزاوارد بدین شخص سزایند
عصمت از جهان کوی که محرم
او هر چاره خسته در اصل سو
و از دیش خاک بر کشد که روید
دست اصل تا که دید کاش فروست
هر که جهان از جهان امید بریدند
کل چه فرود بخت بزه پرمرداری
جان همه سو بر نه تنش اما
رحم نیاد در بر تقلم در ویش
تبع که گردن کشد چه پوخته چون
خیز که غوغا بریم بر در سینه
یونس دل تا بر کشیم زبانی
و خود را مان خویش را از و خوش
عاقبت از جیل شد بخت کافر
بر سر کاش سپهر از ده طاعت

مرد سخن ای بدین مرد سخندان
قتل رفت از میان کوی که ایمان
مادر چاره مانده مضطر و حیران
لاله ز کاش بدین حشر زان
دید ز کس چه کشد و تا مگر دران
خاصه جوانان که جان چشم و دل
مرک جوانان زبان کند جوانان
مرک تو داند کجا پند بر قربان
منع پذیرفت از حکم سلطان
تیر که اختر زنده چه موم چه سندان
در برین سیر کنیم ناله و فغان
یوسف جان شو برادریم زندان
دسته چه می جهان کافران
کرد و بخت ای بخت کفران
خوانده محسن به تو خصیان

محمد شرک ندانم از چه کعبه
که ملک از مهر و ماه مایه فروخت
کس نگزیند سینه برشته لاله
آنچه پسند است از آنچه خوش
جمع روحانیان از دست منور
او بهر جا ممکن کردید در جهاب
پوشه مهر خندان را به خبر نیست
خاصه ابوالقاسم از جهان فضیل
مردان از وی و لیک با پیشتر
ملک و لاریت تا جبر و ایل
در هر بختی است خلی خیمه طبرستان
تغ زمانه به پیش صدر تو شیرین
در هر پیش تو زلفه که لاله آن
مرک چه دست آورد کز زباید
می شناسد همی ز مولا نبوده

پوید و مرند چرا بخواند قرآن
بسته مرز و عرض و لیک نادان
کس پسندد خوف باشد مرغان
زین بخت آنا بر دز کار روان
تحمل قدر و سیان از دست نیست
نزد تر از ششم بر عرصه ممکن
از پیر پر دل نشسته کفان
فضل بر نفس میان دعوی بران
از غنای پایست بخت مرغان
از چه بکرم و لا ز مصدر فرمان
ای تو به هر اندرون چه خیمه جوان
مشکل مردان بنزد ای توستان
باز است اندر بنزد ای توستان
مردم سو زو بهیج حلیه و بختان
می بر باید همی ز شکر سلطان

از پیر پر دل نشسته کفان

در برت نهشته بر سر	هر چه جان فزاید ز کمال روزنهان
مهر بخیزد زوال جز که ز رفت	نه پذیرد کمال جز با نقصان
کوی صفت سر برستان رضانه	تا که بدست نصابت فتنه جان
جان تو شد از رضا و تسلیم داد	راحت دار سلام و روضه روان
در همه جمع کس هیچ نکند	غدر پریشانیم ز نظم برشان
هم تو گویم که خاطر بندد	خاطر در آن مکتوبه آلا و بران

ز احوال دل مستمند میکنی	در همه نوای جان دانش و دین
برخیزت نهان که هر که خواند	ملکین کوه آری چه قصه ملکین
روزی که تو غم فراق کوی	روزی که بدان روز باد نفون
آن روز که صبحش ز یک کرپان	سر بر زده باشم بر یک آتش
هم که بر آن تیره چون مرا مهر	هم اختر آن خیره چون تو گین
در نای لقی تمیز کرده سان	هر که یه علی حلقه ها که آکین
ز آن روی فرد بخبت با چشم	اود انگ و دل من سرکش بختی
تو گشته روان ز لذت سرنگم	زین سبیل گذشت مراد آکین

در کالج چه خلوت که باد آید	ای غم برین چو گشته سختین
چون بوسم اندر بچو فانی	چون بهمن اندر بکام تنین
اگر دیشتم بکالج کفشی	دل پا تو بر انگیزدم که نشین
دل وصل تو جوید ز کالج نشان	جان روی تو چند شاخ زین
پیغام نگاه عانی بجز آن	مسکن نه در و در بهر تسکین
من با غم غیوب و تو بر آبر	انسان که بر ویف این باین
آن کیف مهر منور و زدن	از نسل سهرورد ال کین
بوی فضل ابوالقاسم آن استوده	کوبان و یک اسم در رسم کین
باز آمدت بر مراد جویم	چون رحمت موسی ز کور کین
بر صنعتش پوری مداین	ز در من بر خسر و بخوار کین
آن خسرو دران که تابادم	ز دجود پدر بشیر می سلاطین
خشت شمر منصور لکنه نصرت	در است منصور ادب نصرت
از مردی و از مردی شهنشاه	لند بر دار آشناس چوین
برادر خشنده بدل مدد	برادر خشنده آب سوبین
شخص بهانش ز آوا ماند	خواندم به لک خروان کین

اندر که جهان چه ابرسان
 هر چه آن بکراید بعد از جهان
 آن پایه رسانیش جهان خداوند
 آن پایه رسانیش خدای دانا
 محمود زان کوه در ابد انیش
 با او هم تاریش کس نازد
 با کرم خوشش بر شکوفه درخت
 چون حلقه زلفش کجا شمارند
 اندر طبع کشور سلیمان
 در خیمه کردن که بنجرند
 تا چند روز آوادم به بخشش
 عهدی که گزیده ستیش حضرت
 محرم رسانش بدرد درین
 گمان زان تو بخشش قد
 یاد آیدت نه بگویند و نه

اندر صف بیدار چه مرد صفین
 هر چه آن بکراید ز دانه درین
 کش خج برین پایه فردین
 کش پایه ستان جوهر نین
 مسجودن آن کوه سزای سخن
 که حاصل زین زینت خورین
 از دوده دوست اگر خطن
 بر سلفه اگر در دست ز رفین
 نصرت نبرد شکر ثلین
 با مرکب مبین و تیغ جوین
 زان پیکر که گویم بجز در سخن
 ز تبار بهدست خلاف مکرین
 هر چه بختش بزخم درین
 چون عهد ملک تو جایی کلین
 نه که بر لب زار سخن

آن لاله لبان لولیان نشین
 در لاله چنان شان در شسته لول
 آینه کسوان بدامن
 در شکرشان کام شکر الود
 یک خم آن خون و کش
 بر خم کل شانه های نبل
 راجع چه بر آفتاب سیاه
 چون کج کز آن آهوی سیه
 پروانه یفت بر شمع شانی
 در تن زامیر و پرو قاضی
 جفونان چو چنان بیله
 چون کار دل قناد باریاد
 در پیکر بازو زلفش در
 من لعل و حیرت چه بر دخیله
 مجروح و دلش از آن چه صبر

آن لاله لبان لولیان نشین
 در لاله چنان شان در عقد برین
 بکشته چون موی بند زین
 در خیرشان منور خیر کن
 یک با غزل آن لبان ز کلین
 بر غزل خوشهای نیرین
 تا جام چه خورشان بدستین
 کج بین سوی دلهامه دیدن کج
 که داده چون منع بنابر برین
 صد ریکه نشاید بنام تعین
 مقوشان و لبه جان بر این
 نکشت اگر عاقلان جماین
 دل مانده چو کیکه بخت این
 جز حیرت شیره مرغین
 بر کردن اگر زلفکان مشکین

بهارستان را ازین چه رحمت	کز نسل و کل بستر و باین
نوشته ابرو در ترکان	من بسته کموزلف چمن
اکوان زمان مختلف بطبع اند	بیت با حلاف کونین
این کا و طلب از غزال جوان	آن خنجر و این ناله که از چمن
در این ره اگر بهشت صلا	کو بهش لکم و سیکم و لک دین
اوی خوشی و لک نه چندان	من نه چنانم و لک نه چندان
طیلت و لک کی بخشا	بر طیف نیکویی فر این
آن نخل و آن کسب و شمع و شاد	آن سوز و سرد و شاد و ترش
در از تو باین در فساد	تا که در جهان باز کونه این
آن بزل بجه بر گرفت بدیل	آن بزل با سکه فتنین
شد جمع بریشان و میرفتن	از محبت تو به چشمتن
آن پیش که چند باط دانستن	منی قدر و بساط بر چمن
قاصی قضا عقد آن جفا بو	از عمرش بر بسته لک کاین
دولت نه مجلس بقدر از مهر	بسته ز در زخم تیغ و زوین
بسته و پیر و قوا	در لک و ای حیرت تو توین

ادبیه دارد بخار خسر ما	ادبیه دارد و بسیر نیرین
امروز نه و بر و زیم سپرم	در شینه و لم را پیش چین
از بصر و پیش چه بهره آن	کایم دی از این چنین
بستان چه مارم چه نارسا	بر تافته مارم چه لاف چین
توشا و بری چون کوه برین	نیشان کلا در سینه نیرین
آین که فرقت بوصل محنوم	چون ختم دعا به بود با این

عشق آن ترک بر کرده مراد زنون	بجوان کشت فرورده زمین با بون
صبر ز در غم او محبت سنگ سپو	مهر من بادل او الفت با بون
کرکش عریه جو من چه تسلیم و رضا	سببش غلبه بر من چه مجروح و دوا
دقش کونا و این طره که کوشش دقش	تا میان من و این طره که کوشش میان
سرد و بستی کونا و این طره که کوشش دقش	ماه من بکرا مانده ای بوسه بران
بر رخ ماه تاب زلف کونا	بافت ترف نطفان لغو از غافل
ناله این خام و بستی که کوشش دقش	کشت محض و ترف نطفان لغو از غافل
مهر ز عقد الدوله منوهر که منت	نه نظیرش بغیر و نه قریش نیرین

لعبت معتدله و له جزا و بهت
 قدر او را بقعود آنچه فلز نشین
 را بشکر مفر که در سایه او صدور
 کرده در مجلس عیش بسنه شمع
 دوزخ در محضر عیش سخن ج به قدر
 در تودوی خیر و کفش تو با بر
 از همی کشد و دشمنش براندر کوه
 ای که هضاف تو سرایه هر چه درین
 کوشی را به نبی بردی جبرل من
 آن یک آیات رست ز یاد بستم
 تا ذکر بار جوآن کرد و لیس بستم
 باش تا دست داری شکر تپای سر
 باش تا مهر تو بوسه من از دهن
 از دندان بکشد و سخن خواهد سپید آورد
 تا بکشد مرز چویدی از طهر آن سر

نهر طهر آن سر چوخت خوش خط
 خاک این زلزله انگر و چوخت و با
 در هر کیدن امن آنچه طهر آن دی
 زین کشت همی بر هر دم شکل
 وصلت آن کرد یک کشور با و دستان
 وقت کشت آن را زنی از سر کوی
 در دوران نه بانه آره در آن مکن
 بگرینیم چنان عیش که رضوان ساق
 هم در آن حسن خانه هم در آن خط
 کر با طهار سخا حاشته ناخوشه
 سخت بر رخا صوره از دل آدم
 تا که نقصان کمال اندر هر کمر ساد
 اندرین جا ده کور آنچه هیچ مفر
 کر نیایم مبدی تو با مبدی

مرز کیدن همه بر حش از نهر آن
 کل آن کل شکر از صبا کشتان
 در همه طهر آن شک آنچه بکشد آن
 در وقت عجب کرد و مرد آن
 بجزت بر کرد یک شکر و او از حشر
 وقت آن است که از چهر فروزی او بن
 مکر از دل تو جویم مرا که در مان
 نشینم در آن قصر که قصر در آن
 کر به پانه کرانیم و کهی با میان
 تحفه آورده امی بهر شارت در آن
 بسنج تهنیت و نجایت تا در آن
 بجلال تو زوال و بکالت نقصان
 اندرین وقعه کردی توان هیچ پان
 در نهانیم بکستی تو بجا ویدان

هزار شکر که بفرود قدر رسد نگاه
 نشست شاه برادر یک شخص غافل
 درین دبار که خندی جبار خاک درش
 بکام خویش روزی حوادث افتد
 نه چو سپاه الم در قضای آن اندر
 هوای زنگان بیک صغیر برود
 هم آب آن بدان اندرون چه برآید
 مر شکایت ایام غنیمت آن بهتر
 برای قضین کردم که سستی بفرم
 ز غرق تو دل بود و صد هزاران
 ز شوق غمزه تو بر زبان خود در یک
 خدای است افضل برین دیار و عهد
 و اگر تخیل از کاه برتابد کوه
 در آن زمین که حشرش کوهها
 سپهر اگر بپذیری نور انکو بنده

همیشه شاه چنان دشت آجال
 مثال قدرت و کرمش مثال تو نیست
 با کس سجده و کاه نه از نخستین روز
 بخت زلفا فخر داشت بر او نه
 از آن ندانم که درین مرا جو صف قدر
 صحت اگر زنده است ایامی زان
 بر دوش که خفت اگر ستاره شود
 ستاره گیت که بر لشکر روز بروز
 نزد که فکر کن از تو بر دوش
 سپهر قدرت و عرشش پادشاه
 ابوالمظفر فتح شد غازی
 اگر نه درش درین هزار کوه خیل
 مجاهدان بدین رحمت از بدعت
 عروس تنگش خون در غش
 بجز در دوش همی غم داشت در احوال
 بیوم دوم همی از دوش در احوال
 توبت خوانده بایوان درانده نگاه
 حدیث جاست در آن شب بیست و نه
 من و سپهر زادیم جز بقدر و تاه
 درین ندانم اگر بکشد شکو سپاه
 و زان ندانم نامم بغیر حساب شاه
 ز دوش آس و نقصان رسد جز خرم
 بیغ و باز دوازده بخت یاری خواه
 بچشم بگردای تو سار سپاه
 پدر که سجده بر بندش چنان بجا
 احوال است و خورشید را می گویند
 معین شرح رسول و توام من الله
 اگر نه درش احوال روزگار تاه
 ای کجاست پادشاهت سیار و پادشاه
 بی عروس چنین غازه بچنان لحظه
 بیوم دوم همی از دوش در احوال

کز شاه چنان و کشت شایسته
چو از مرکب او چرخ رسیل فنا
بوق خوش مهر در زجبت به مهر
خدا بکافران نهاده را درین مهنت
اگر دله ز رفعت چه اندر تو خجسته
به دولت تو طرازیدم اینگونه و فر
دعا دولت و ایام نصرت خواه
همیشه ناکند آستان بهیده مهر
تو چشم نصرت شست بر خیمه عهد
تو دست قدرت بکن در این ملک

اینکه ای تو که گوش منظر دارستی
آسمانی هانا بر فراز آسمان
از غلط کفتم سپهرش را که از تو حق داری
بل عکس از هر کس دید روشن آنکه

سپاه قوم بداندیش و دست که کمانه
طراز مرکب او طوق مهر و کمانه
مویشتن با دبی غم عشق سپاه
نه طبع جو مبلع و نه خاطری آگاه
و کز تنی بعد از انجمن ز برکتی
که زهره اش بنوازد و شکست سبزه
ز در کبی که چه بسکین در و در و چه
بهر صفت کف کان و زهره کمانه
ز دست سگدشت تو شایسته
تو روی دولت بکن بر آستانه شاه

پاسپری بر فراز آسمان هستی
کشتن لوح اندر فروزان طلعت دارستی
روز و شب که چون چه بگفته و در
مهر و روز دارد هر چه در عالم هستی

نقش بر در آستان شیرین کار در بزم و در
زهره کمانه امیری او زهره کمانه
یا نه از تو فانیل و لا و برش حی
ز از روی شمع ایوان او مهر سپهر
هم در آن پاکیزه رویان کز عجب طراز
که بر نم طراز و خود و خود و خود
در آستان با چنان فانیل از زهره
هم و مانع جان از خوشی هم از دلی
در فضا میانی فریش رود و کجایان
زرف کردش چه بچنان مار بر آستان
نقشه بر زبان روش از آن چرخ پر
اندر آن خرم فضا آمد و نهار قضا
کعبه دیگر برای حاجت اهل نیاز
زایر درگاه او چون صاحبان احرام
تا صفای جود و انان زهره کمانه

طیر بخش صفحین پرده باستانی
که چه شکوفانی و که لاجورد باستانی
آستان شو که بر سر بود و بر سر شستی
بر لب بام ملک حسرت که حر باستانی
هم در آن مرغوله مریا افت و دل باستانی
زهره در جنبه ساکری زهره کمانه
کل بخار آلوده کام بملک شیدی
خاکش از غنچه کوه آتش زهره کمانه
رهر تو این مثل چون قطره بر آستان
پاس تر شاه را بچند ده در بستان
منظر دارد چه صوفی و رضی و بر بستان
آنکه او که کار بر آستان آستان
اینچنین آستانه کوه که بهر بستان
چکای عریان زهره کمانه در آن بستان
زهره کمانه در آن درگاه و در بستان

سسنگان در هر روز دادی غریب
 راحت طارم که خاکش کحل چشم روان
 هم ناز آورده مرا در آن در آن
 باغ در غش از هجوم لاله و بیکان و گل
 باغ اگر چرخ بود لاله بودی سرش
 از گل دوری نه هستی که عیون و
 رخش از کین نذر و غش از بهار
 فتنه چشم غزالان خنده که کردی
 چون بهار است سر در زانای خزان
 خسرو را کین فتنه که چرخ
 قدر او در جوف کوهن چو جان کاه
 تا ملکش ناید سودا و فاش سوختن
 با خود چشم بر آفت از دانی کشته
 گفته از دلهای کوه کوفت حق مکتوب
 کشف از باغها بهر کوه باقی لایزال

از جو و جو و حدش کشف فان الوجود
 بر خط زمان او سر می نهند از شرق
 تا به سود مهرش مهر او را رسان
 تیغ او با جوج قدس معشیت
 هم ز عدل او جهان خوانند از خطه
 در ماه وین از فرخ رخت و سکه
 از کین وین بر او را سپهر او سر
 وارث تخت کین شهزاده عهد
 پست او به پستان و شمشیر
 عقل سودا نیا و عدل سوختن
 تیغ او به کام کوشش چرخ غمت
 بیم تیغ و شمشیر در جان تاریک
 عزم و جوشش سوخته کشته خاک
 سر در نه به و داغ غرض چو در شوم
 ز بهار اظهارش بل کب شرف
 قبطیان ظلم سو ناعدل او ساستی
 زانکه منشور جهان نام او طراست
 روز و شب بر این کمال باقی است
 رخت که جو ز جوش در دل اعداست
 سرمه جویش شود در برده احسان
 ز لمرش کار ملک سرشته اجزاست
 این کوه منظر که رخت غرقه کس استی
 حارث ملک جهان کور جهان مولا
 لطف و قدرش هم آن بایده دان
 رای رسد در سال و نوبت
 دست او در کار بخش بار بطن راستی
 ایچانی کوه بصره اندر و کس استی
 رای ملک قدر تابع تصا اقصا
 خاصه در حدت که بزرگ نشد دانسته
 از دعایت خاطر خرم خرم کوباست

در نه قدرت زان فزون اند که بسای
تا جهان در روشنی از ماه و مهرت سپهر
در ششانی چشم زان بخشش که هیچ
شادمان نمی اندازان تا یاد هر روزی
سواستی تیرغ آن من بر سپیدم عقل

باین شهرم اگر بر تارک سواستی
سایان کردان بگرد تو ده عجز است
کین کایون قصر کوشش منظر دارستی
به روی امروز تا امروز و نه فردا هست
گفت باقی باد تا ز کین به میاستی

ای فرومایه جهان از ره غداری
لایح بیارانه هر روز چه طار از آن
عمر ربان به مردم بچیل از من
از تو هر سال با فوسوس در بچیم من
به رخت پانیده کران سیری
دقت نه تو نیش چه تو را در آن
از ک دل از روی نفس چه بوده
عمر معشوش در مخ شسته بزیادی
منم داین لکاسد که هیچ از من

چند مکن دل فریده بیاراری
ای که در بروه ز لبس لطاری
چه پوشش روز و چه شب تاری
از دل پاری و از قوت پزاری
دقت ای چه پرنده سبکاری
بگذارد کنیزی ای دل و بگذاری
چه خواهی تو بهی سبه ز نگاری
کنه به ریت جهان در خور پزاری
خود چکش در همه بازدار می

ک

کش خرامی بچین فصل هار از
هرش بر جوسله از باد بکیری
دست در حلقه زلفت کشمیری
جان چنان لاغر و فرموده زبیر که
حبیب کرانه در خانه در حوضه
بچین شب چون خوبرو دیگر
این جوت کرک جبرسون که پیش
نخنده در رکب زریل و تو آسوده
روز در خانه دوست بخواب اندر
زخم در کین بدرون زهر خشنده
بل که کرسته شری بیابان در
ای عجب روز بزم بر مثل مایه آن
از به ناله کز صالحی و سواستی
عقل کوزی تو ریت بهیشت
جان خویشت بدین فتنه نارس

باقی از دنیا با رخ کفاری
کوش بر شعله از رنگ احماری
چشم نقشه روی مهر خداری
تو چنین زشت قوی چون خوبروی
ز در و شب از به کاه وجود تباری
لذت افزا از لذت خکاری
لقمه بهی و بهوشی سلی ز تباری
از به نقش نگار در و دیواری
بر کاله با چستی و شکاری
تو نفس تنگاره کی ماری
حمله آورده که ام حله بویاری
برده در محرمی و برده شین تباری
چه سزا داد و جان تو سزاوار
بکله او صالح و تو فاسدش انگار
کر نرسی ز به لذت کن لذاری

عمر گذشت به سپیده بخواب اند
عزت اندر دین برد این جهان
قلبش خانه گیتی را میزد
هم در خیره آرد و خور
همسایان چون لزدن میزد
آه مظلومان کحل پستان
کافری سو می گیتی که در آتش
ظلم را بکشد صد رستم و ستانند
اندرین ملک و دیار لرد و لاری
پاس ایمن خود بچون اما مانند
همه سرور و همسایه
دشمنان بنحو در نه هزار خون
جای پانویس او داده که کند
صد حدیث از خونم که زده شد
یاوه مدو که من رونق دین بر

آه از آن دم که رسد نوبت بیداری
چو پند ر قوامی عرش و خوری
خزانه چند شکم خورده و ستمکاری
هم در کسب دل لزدی و دزدی
خونش بر دزدان چون لزدن جبار
جگر سوخته گمان نماند تا تاری
هر جهان سوخته تا در حشر زتاری
عدل سو که زک لزدانک نظاری
باز مانند مانند دیواری
زنده لزد خرقه و تازنده ستمکاری
همه سرور و همسایه
هر جهان دین میزدند بیداری
لذت داده احوال می سپاری
نشور لکس به پسته و کز لاری
کز لکان بدو لزدن و غفاری

بیت داد و اگر در شهر زراوی
کر نخواندی به بی خوانا می نشو
خانی و عالم و کافر تقسیری
باطل از حق بگری بسجلی اند
بند جابل سو ای دل بزبان دارد
روز آخر زای پریم و می پیم
دیگر این سو بعثت ای هر چه بود
اوشیاری مناجات که نه بخوری
چاره بنحو کورت عذر کن با

بنحو عیب اگر در هر مچاری
تا مانند دین و عیب اناری
فاسد و رعن و حشر را اناری
بر تو خواهند نوشت آنچه که بخاری
با حجت کمر از طبعه عطاری
تا بایشان چکنه غیرت تهری
تو چه پنداری چون بنده پندار
رستگاری هر ایکه که خاری
احمد و عزت او سو بضع اری

یارب از هر که و پرده دری آید
تو بختی که غفاری ستماری

همانا طوفان سپهر و فایده خویش
به چنان تو دل بستم همه عهده
خزان را بهار داری بهار را با داری
نه زان که پیش نهان نه زان که در

همی بهر زبان به سبب بهر
به کانی توره جستم همه سودت زیاده
که بایش به زبان کوشه بهار می بخور
که بهار می دهنی که به نیکو با می

برون برخت از بوم قزای دل کز عشق
 نه در سامان تو را پسست و در میان تو را
 پیران چو کوه بود و کوهست بخیر
 پس از هر آن در شش کوهان نه یکی کوه
 خورشید مانده به چاهان تنی همان ز تو بود
 بزمی که شسته مرو و قیاق به سحر
 نه سحر کنی ختم شده آن گایا نصرت
 از آن صده و زدن بایکین سر دی کران
 همه شمرده که کوزدش یافته دیور
 ز بصره تا در طهران مراد و مانع خزان
 با یوان کاه بزم اندر بهار قند با رستی
 شهاب از باری دوران و از آساری خیر
 به نکلار و عطار و کوه و جیح و خجسته
 اگر خوشتری کفش نماید و در ششم منبر
 در آن کاه که در سحر و خفا و تابست

این شعر از کاتبی است که در این کتاب
 نوشته شده است

یکی اندر در دزدخانه بکن پاسبان است
 همی چو کوه اندر خون مرغان و بهار است
 خراب کنونی ز تو غریب از تو جهان است
 چنان مینی بدین کوه که بدو شیر و دانه است
 نشانی از طایفه بی مانده و خرد و پادشاه است
 رختش پس از دولت چنان که از نهان است
 ز باغ شیش اندر در دهان چرخان است
 کسبه بایه اسرار و قیودان تا قیودان است
 ز عدل او جهان بر شرف و پستان است
 بحکم داد و در دوران هم او فرمان است
 بنده آن کاه بزم اندر کوه پاسبان است
 پس از دولت غازی بخت است چنان است
 نماده و قهرم در بر قلم اندر زبان است
 بر شش تخت اینک بنده زان کوه است
 به استای که زنده کعبه گیتی و بهار است

این شعر از کاتبی است که در این کتاب
 نوشته شده است

چه بین کینه راستی همان مانده یاب است
 نخستین در که اندر دم آمدت در سر است
 در آن محکم حصار اندر میان کینه یار است
 بغض که نسوم با کوه از نشین مصر است
 غبار و بار بایک شسته آتش خوار و جلد است
 خود که در کوه در آن شسته ز سران زنده است
 پراکنده ای در آن غبار یک خط بهار است
 بهر فواید و احکام کسل بر او زدن و در است
 چه دوران رخه که در کاه که از سر است
 کوه و قله چنان که عقل از روی جبر است
 بر غمت از تو در بصره و خیمت از تو در است
 چه دیدن قوه زردان که در میدان است
 شهنشاهت ز کوه و کاهان کوبیده که در است
 زبان به باد حاسه در تو از زبان و زبان است
 بر بول بیم و زل انحر که در دهان مرد است

بوم و دروم باغری که با سبل و دانه است
 زنه تو باره کشتی طغنه است آسمانی است
 تو کشتی بیکه خندان و شیران زمانی است
 همه وادی چه در رخ کشتی از شعله و دانه است
 همی حصار اطراف و جلد از جیح و خجسته است
 زمین چرخ استی تفتنه هوای شش است
 چو شایه ان که بر کسایر کسان است
 بهر طغنه کس که شش کوه و بهار است
 چه باران و قله زینا که از قله است
 تو را خرم و خیم استی ترا زدم و خجسته است
 کوه اندر کوه و کوه و کوه و کوه است
 بر تو بر درای پرو با بخت جو است
 حسد کردن و چنان رسم زبانی است
 که در دهان و زانم زبانه اندر زبان است
 زهر حشر که در دهان و زانم زبانه است

این شعر از کاتبی است که در این کتاب
 نوشته شده است

لند و حلقه کبیر بختی از دلبسته
به ستور ملک پر دهنه بس را بختی
چه کجور آوری معور و دستور آوری
بیک بار بچه اثر نه شکر ماند و کثور
ممالک عال و دیوان ملک ثمره باور
بخیز خدام و کویان کنون بخودان
هان در که که خاشاک تپای شود بوی
هان در که که تا مهرش نندرخ بر درخت
تو آفرینش سر را دای شه خمر و زار
مرجان خویش شود در خدای آینه کا
شینه سی که در دهان چه بر سر آمد
پس از برج منوچهران بنیره را و افروز
اگر بخت آورد در خون از تیر و آتش
در که در در که بجز تو کو امان
بدان یسیت از دران نیکه سید امان

با آن حسن و انبرسته حکم رسیده
بکجور ملک خند ملک کج شایسته
بهر کار که اندر جمله کجی برانسته
نه بخت و نه دهنه خشن از نهانسته
بیک از دوزن کرکان همی کشیده بانی
که کسور چش پویند و خنجر
هان در که که کشتی در بحر خسته
سوی با شرف صبح از خاور و دوا
یکی بشو سخن از نهستی گزیند بانی
رضای این در شد نصای سمانی
نه محسوس بختی که از غم مانده بانی
چه دید از غم تو خور که زار بانی
بسنده از زنها پیک اندر آن
مکر در مهر خشان درین درگاه
نه از کینست و در طغیان برای نهان

تو با بد

تو با بد این بری در پیش پادشاه
که بخش بر دادم اندر بخش جا و دانه

افسوس که کجاست همی زور جلا
زین پس چه بختی چه کجاست
در بخش عمر از نهان مهر و خورشید
بر توده مهر است مرا بود کافور
و اینم کف عمر که نایه با مال
خیر از پادشاه وادی و نقد از پادشاه
تا چند خوی نسبه اش از نقد خدای
دل بر د جهان از غم و جان و خور
بفرغیت و این زن غداره و کوش
امروز باید چه کبی کرک جگر خور
ما زاده این در هر زما کار و بد
مارت اجل حافظ و خور حال
با ولت میانر امانه و امان جو

آن نازک و طری و نوری و نوان
زین پس بختی و تان و توان
دیروز بهار برید و او در خنجر اند
در صحبت کافور بود مشک زیان
صده طعن برین بود با بن بارگاه
غیبت کبر سر خوی و نسبه بستان
تا چند خوی چه کجاست از چرخ بستان
خوب از بخت نماند شمن جان
دیروز نهان بد و امروز عیان
دیروز همی کشت منم و بستان
در خنجر بر بختی کان مادر زان
مکین ربه سو که کند کرک شیان
از دهر بر بر نهان که زهر است امان

احوال منتهی این همه عجب است
 بستر از احوال بکریم بگویم
 پیرانه یکی عذر بسیار در توبه
 افسانه بسی خواندی نفس معبد
 کشتار که نه بار بگردار از ان گشت
 در کوش سرکانی یک خانه نیرزد
 چون نفس نغمه بودت آن اندر نمی
 زشت و منش با شیطانی که شش
 تا چند پادشاه نفس تا گزیم
 بهوده سخن باغ ملک کویر
 زلف از سره میگوشتانند بوزیر
 آن نادره کو بار که با خاطر عشق
 جوهر بر قشش صحت منعی
 از صفی توان بگرد کرد و بقطار
 معیش برین از صدها درک و بر صبح

در حجر ویم نورده دماش خوشیه
 بر حادثه شد عالم ای زنده عالم
 خوردیم جهان را یک گوشه نشین
 آینه خوردیم غم و غمش جهان
 با تیر جهان سپر انداختیم و او
 باید سپر انداخت ز پیکار زمانه
 از تخت روان تو میدیش و جوهر غم
 هر چه زارفتن شد به این سپر ایام
 آن خاتم آشی خرد هیچ اما مان
 از از نهانها هم تیر را ک
 این صاحب دیوان که بود در این
 جان را جایت بقامت گشت آورد
 تو صاحب عصری در زمانه بر نام
 کرده رمان مرده رساند ز کور
 فرخ سخن پیده گفتی نتوانم
 در دیده کند تیری و در سینه سنان
 جو حفظه تا کند حادثه را
 اینست نصیب بر این عشق جهان
 چون زهر که بر آب کوی زندگان
 اسوده خورد و می از سخت گمان
 با تیغ حوادث شوان کرد فغان
 صحبت که قاضی بخور دانه دانه
 احوال بر احوال و دهان او دهان
 زشتان مثل چون بقول بیع شمع
 جز بود یکسخت جهان را ز نهان
 کند از بد و بدش چه آمانی چه جان
 که ماکر جان تو را او بنده جان
 از نفس زار کاره از جور زمانه
 جان خاک خاشاک در این دوزخ
 یارب تو بخشای که بخشیش تان

و چنگ ای خاک در پهنای تنهت کردی	کانه آمد مو کشته چنان بر کاه کبی
خبر و خورش فحش شاه انکه هست	جان ری از خاک پایش جانم خاکری
موی بگوش موج اندر چو باران اند	موی مهرش باوج اندر چه بر خورشید
موی گردش کرانه برده اندر برج	موی مردش بیک خیزی فزوده بر خیز
سحر کار اندر کز تیغ و سنان بر لبه اند	برق بر روی میان دوش اندر جوف
بخر و زنده کوفت و عرق خسته اند	هر چه آن چون بخت و هر چه آن کوفت
قشع را ز نای رود آورده و باز آمده	شفیه گوینده رود و قشع بر گوینده
برمالان کشته سنجان هر یک از قانون	با ضمه آن جدل بعدت سنا و التی
بازدی سحر فزود بر لبه کفچه که من	مرز کاه بجز فراکش آنگاه که دی
شاهدان حاضر اما مرا که بر گوش آمده	قول چنگ اقرار اندر محضر مفتی می
خبر و ایران پس از تیغ خرمیان آورده	زیر پای مرکبان زلال اندر کوه دنی
آسمان کرمان زمین چون بغیر از این	شقه چتر ملک خستید و کفای کای جی
جنبش کردم تان بر جنبش و آرام من	تا دم صبر پس گفتی ضمانت را علی
خاکای شاه را کاه در دوزخ بر سر	برو شقه روشن تان کفای سپهر ازل

انکه

کانه بر اوج جلالش مرغ خورشید بر	کانه در ملک کاش یک در کشته پی
تشنه کوه ز نای گویم عکاسا بران	نعمتش عکاسا جان جویم عکاسا بران
کوششی از نزه دارش هر چه می داند	نخست از شکاش هر چه می داند
هر که امورش بدل تا اندر خرم بهار	هر که کنش بجان تا اندر خسر و بی
میت از تیغی حی زیت از کس با یک کشت	خبر تنش می داند و اند آن دانا جی
و شمن و در سانس این پیش بود باز	کرفت از وی قیله زنده ز کشت
هر که آن روزی که آمد در بی طی التحل	روز زدم شاه کفشد و آمد قشع علی
موی برش دون در تقه کوهن کجا	مرکب غرش در آن وسط در آن کجا
تا باورش توین کردن ز کوهن کوش	هم نعل برش بران از دست کی
مرکش و کاه در تخت و در پایی	مویش و کاه نصرت فتح و نصرت پی

ز خیر و دی لا اله الا الله هو	برج دوی دیو یا فتم خیر و
برج دوی دیو پای مردی نه	خیر و دی لا اله الا الله هو
از بال مبال کت را با نیت	سخت جبال کمر این جاب و
از هر سو رو دنی فرامی	کشته هزار دهم از هر سو

از کینو طریقه می خشم در خم
 بند و فلفل نهد با تش در
 در غفلت خال زلف بند و سار
 آن کردن چشم آهسته آهسته
 زلفین در از تابزارانو
 قوت بهر کان و در کافستی
 بروی میان مسج کز غرت
 با تو لولعت از آن خوش بود
 اینج دلم دل است از ده دیده
 از خلق و زدن و کبر چشم و آزار
 از دست چپ از شماره برگری
 انباری غار بسته و با آئین
 معشوق چه میکند چه غفلت
 رو چشم بجوی روی او می بین
 در منبر عشق ترک خود نمیرسان
 از کینو دلم رفته کیس
 تا شفته سازوت از آن خنده
 بر آتش روزها ده از آن رو
 خون دل مزج کردن آهسته
 تا چنه نمی سوی سر از آن
 تیری رسد از آن کان ابرو
 با تو بمان مانند خربک مو
 بر حقه لعل دشتی لولو
 آن دیگر دامهای تو بر تو
 از غنچه دلال و خورشید بود
 اجمام گزی چه طفل اسجد کو
 بندیش ز پیش خار بر بهیو
 اعی نبرد به بد کان دارو
 رو بای بجوی و در طلبی بود
 آن دیگر حربهها بود معفو

از بهشت خاص خوش از دل
 در خانه خاص حق نشانه سنی
 از خانه خدا اگر بنده لیشی
 اینک برسد موکب سلطان
 با پیش درنده در در او تو
 در پیش که ظلم را بسته بخشنه
 چون وقت فرسد در جهان
 از خازین آرد و مبر حراما
 از ویران گشته عهد دیو دخی
 این خمر بدست کجا بدل کرده
 روی دس خویش چند گوشت
 از جوهر دیده آبرو کن
 ای مانه بچک شر چون باده
 باز در و زهر چه قارن و تارون
 در چرخ مرک زرم چون موی
 حق ساخته آبخان کوشک
 حرص و شره کرده او کد با نو
 از زباز خانه جادو
 با کوه کینه نفیر و با هوا
 چون پای بریده در دانه کو
 ای آدم به نال کد
 با نخل کندی کند نازو
 از بند طبع مدار شفا لو
 با دانه بختی چه گفت دیو
 اگر کرده بغر و ناز دنیا خو
 آتش گوید که این است دانه
 زان پیش که خنک کرد و تیرنج
 در چرخ نازک زود از نو
 با بر زویری چه پسرن و برزو
 در این پیش و این ناز

کبریا بقیله که یک سجده	این آهو پای سرج پا آهو
عرش بر این معش مینا	فوشش بر این معش مینا
که اسید ان لاله اوسو	برج پنهان فصل و خدق بارو
ازد بر البشیر علم آسجا	این محمد است و دین او
ازید او نفس کا کیش	بر داور داد و دین برم بر خو
از جور تو خون احمد مختار	ار جو که رانیم دهد ارجو
و ظم نفس مانده ام با نور	ای نور محمدی رانم نو
چون نور تو هست دارم از نادر	با نیردی لاله آله او
بر خویشتم کی نظر بخش	ای داور و کار این بهنو
مکتو گفتم این درون صد توست	تو آن همه شوم من آن تو

از خار زوید همیشه جگر خار	از مار زوید بهماره جگر خار
ای خار دلم را بسجاریان	ای مار شتم را بسجاریان
این دل که بجز دهر خار زن	آن ش که بجز دهر خاک بازار
ش کدشه خوی دان و کرد گشت	باز است بر دهر خاشه و خار

این خاشه دهر تو قلمه ناز	این لاله شخت حبت طلمه کرک
جوانع باریت زنی خندار	تا شتریش زین فل که بشد
در خار بر دوزی چیم مختار	کر کل بر دوش تا نغم کشن
ز این پیش که مانده بار خورار	این باریت از خورار خورار
تا خنده خوت را بری پرور	این جان چسبیت را پرور
در نرم کنی پوت سود صار	که چوب ری کوش خیش صاب
قصارش است و مور پرور	قصاب خوت کت مرگ بندش
کس خار نکارد بر نغ و کلزار	خوکس بخواند باغ مینو
تو خور بجز اینده که این بار	تو خار به پرورده که این گل
این کدشه خوت شو را کن خار	او عیب جان ببرد خسر
آن جان ز که از خشت دان بهار	افزرد کار خسرانه خفت
زاد است باریت زوی تو زار	خفتی است اگر جان تو زار
تو شمع نهاده بهشت دوزار	شمعی است تو از جان و دل بهرج
ای مانده در غلظت تن تار	دور از پیکلی بهین تو خوشه
ایمنج لب در دوزخش با دوار	خود که بر آید ز شرف تو خوشه

تو زنده بجان و کوک و کورت
ایم جسم سورت فانی و جانت
بسر و بقایش خدای بانی
مرگ تن ناچار از طبیعت
آهنگان نفس جانت با هم
تا نفس به بیمار زنده داری
این تن که زنده است ز شمشیر
زان فانی پوینده زود بگذرد
و جان طلب کند ز دست جان
از دیده جان کورت دیده سر
از دیده سر تا دیده سر
آن پند عقلت بر که دستور
زان دیده ترون دید و جانی
لا اجد رب لم اره سر
تو پرده خویشی نه او برده

از ادب نه از این تن علف خوار
باق بقای قدیم دستور
از بهر خدایش بر که سپار
مرگ جان از جبار تا بهنجار
آهنگان طوطی است و مردار
جان از در مرگ خسته بهار
این جان که غریب است ز شمشیر
این باقی پائیده را بگذرد
رو دل طلب کند ز دست جان
تا دیده سر فرستد سپار
بس در رخت از بهر طهار
این جسم ز پند مکر که دستور
این دیده بیدار او کند ار
بر خوان زده است امیر گزار
مستور کی ماند آنکه ستار

این جان و شمشیر را بده بجان
مکسوس شدنی بسوی نشی
از ملک آمدی بدوی
چشم از پند دیده ز بهر کیش
بیدار بود پس زار خسته
این پای و پرت به کیش
سوفار برده بر نهاده مردم
از پر روی سوی عرش جان
آن پر ز که جوید ز عشق کیش
پسند مران کیش نکسته
شمار تو به سیه مرغ عشق
عشقی که مرد در شمع علم
چونانکه عیشکار از آتش
نقشبندی عرش تو است آتش
چونانکه کردی شمع حکمت

این غم خوشتر است بر بناتار
این حسن شود بوی جان خردار
مکسوس چه دیوان از کیش کار
خوشم کفشار و لب بیدار
خسته بود پاسبان پدار
پر دوز ز پر جو ز پای فرستار
پیکان نهند کس بجای سوار
از پای بسرع رول مختار
آن پای عقل سلیم حصار
مکمل مران پر سو تو بکار
زی جفته چرا پسری شکار
شرع که مرد در شمع علم
اعجاز آمده پدیدار
خویش کنی شعری از شکار
یک میوه نیار و آب سیدار

بس خوانده این شعر با نفس	بس بوده آن زخم را بقطار
ای صاحب دیوان بشو اندر	از غمش و ز شرفش خوشتر
تو فرست و آن خوشیان در قوم	تو در نفس کن طوطیان بیکار
از بانگ در آخر براه آید	این خورشید براه یکبار
بزیست در بهار دیدم	مسالت بدتر ز بار و سپردار
در پرده بذار مانده ز جمل	با عقل بدر پردای بندار
از مالک دیار جو ملائقت	دین کردیت و جوی دینار
انبار خدایت خانه دل	تو باده هوایند و سببار
از لک و دوش می خواهد معور	این خانه که کشش خدا می بخار
زود آید به پنجم تو سه و آید	بر جانت پسته ای ز بسکه آید
آن روز که زانید مرد چونین	مرگت پس همان دیت و ثواب
طوبی ما را هر طرف به پرداز	آن روز که که دو سپهر طومار
آن روز که رانند ظالمان	ز می پیش که عدل و داد و دادار
غنی که نو کردی بخویش آن روز	تو ظالم و حاکم عزیز قهار
این نقطه دل را که از جوس پر	سرشته شدنی چه خط بر کار

که سحر

که صفه خریدی و کلاه سحر	که خرقه دریدی و کلاه زمار
بشمار نشستی بر بزم تن	مستانه رفتی بنزد شبار
مستور و نشستی حدیث آید	محمور گدشتی بکوی خمار
فرهنگ خواندی که چهل تن	همیشه برانیدی که دیو سالار
اظهار کنه خود کنه در نه	زین پیش تو انیم نمود اظهار
که بشمرم که جو ز خویش بر تو	تا روز شمارش بر تو شمار
مردانه کمی عذر ساز از بخار	آن عذر زناست ز بسکه شمار
این عمر با خورسید بکاری	نایه زمین الا که توبه از کار
خواهم ز پس برک خاصه آن روز	غفران تو من ای خدا غفار
تو توبه بخش و گرنه بس روز	صد بار خون گشته ام مستغفار
کفار تو بخش ویم حکایت	که در بخش خون ز کفار

ما بزم و شفقان روز محشر

امیدم از ادبیت اظهار

ای در بند جید که از روزگار	در صدر شرح احمد مختار روزگار
از دارستان تنهای دشمنان	بست سودا به بازار روزگار

از آرد روزگار چه اور نصیب گشت	ما نخواستیم که آید ما ز روزگار
چکار روزگار چه مردان کزین گشت	خود مصاف مردان چکار روزگار
ز نهار از دجوی که مردان راه رفت	هرگز که رفت ز نهار روزگار
بنگویی بیده عبرت که تا چه رفت	ز نهار روزگار بر او روزگار
هرگز ندید بر تنی این چو در این دنیا	در عهد خویش دیده پدید روزگار
تا روز تو گشت ز مشکوه حتی بید	ابواب بود مشرق افروز روزگار
خود از دست مرگت زان تو پیش	پنهان روزگار و پدید روزگار
از کار روزگار کشی مکن که نیست	که بود و هست بخود این روزگار
اسال را طبع خویش منهی نیست	اگر اهیست زیار و زیار روزگار
و زیار و زیارش سوزان دهند که	دادند دین خویش بدین روزگار
گشتند مرا از آید کفران در حق	خویش سپند نیست ز کفار روزگار
تبار از تو خواهد چار خوش تو	چار تو سنجید بیمار روزگار
اندر اذی خصیت آن یار و یار	نار چه بیم یافته و عار روزگار
وادی بباد خرف عجز از ترس غم	یکدانه که گشت ز خود روزگار
گفته برای جامه خاه تو بود	چو از قضا نبود و قدر ناز روزگار

در خطارستان دور نه کجای	در جدول مراد بهر کار روزگار
به نهار جهان در دل مراد نیست	اگر که نخواستی جهان و بیم و پیران
مرا برنج است اندر تن ازین قیامه	آلایم است در جوشن کین و پیران
ز آن رنجی که اندر وی کند تفرقه	ز آن رنجی که اندر وی کند تفرقه
خاک این چشم ساقی پایش کارش	نهار چه همی از اندر زینست و قیامه
که چشم چشم درم خویش بخویش	که باز لب پایش بسازم پیران
بنای کار که گشت نصرت سال امروزی	تو در امر و مال و در قدر و آمانی
زیادتی و بماند مکن از بس سبک مغری	ز آنکه شادمانی مکن از بس که آستانه
که اینک بشاید طایفه غم غم و غم	که اینک بساید طایفه سبک و سبانه
تو را جان بهر جان است تن ز غم گشت	که جان غم می بر جان می بهر تن است
تنت خانه که اندر جان جان و جان	که جان اندر جان باشد جان و جان
زیار از کمر که در شربین ناز کمر جو	به این دو اندر دشتی چه آفرین است
یکی در خط و دل تو مرد مشوق من بخا	سمن بویان رجانه سبک و رجانه
تو سوا همه در عالم بود که در جهان	چه اندر کندی آنکه رسی در ملک است

لجه چیده هزاران سحر بکده ان منقیده
 چه صد قش اندول چه است چشم
 نور اول درخش کل و نورانی
 هنوزت نفس بر دانت اندر انور
 رخ در جوانی داری و دور اندر رخ
 کسبه و رخ بر تو دیو تو خفته بر
 چه اندر کشا رخاک اشم انیثا بقوم
 دین زندان فلک تا به مهر و مهر تو
 ز فردا هیچ باداری که فردا در آن
 چه سپید و به در صفتای سبز و نوران
 در او فصل عاید فضل بود عینا
 تو علم آن بود کردی و راه سیرت روی
 ز برین گفته خواند بطلان گفته را
 زهی غیب و زهی حیرت که از تو پاک گشته
 کجا صورت بر بندد در عقل متفاد اگر

این شعر در وصف
 جمال و کرم است
 و در بیان
 کمال و جلال

که بستاند خاک خاک زار و زار
 بیاست در ترنم سحر شایان
 که دست سستین خواند بین الوده
 برادران عهد تو باشد کردی هیچ دریا
 ز تو فرخ می نماید رستان بستان
 مکر و دول به که بر خفته
 که زندان است و من در وی کی دریا
 مکر و مکر تا به در آن زندان شکل
 بنظر نگر که در هر دو نظر از آن
 ز پا بر که چه اندر بکشتن زار
 تو را که شرح بر شما نرسد سحر
 زانیکل پیا کردی بصورت بر بوی
 غیب و چه بر اند غیب و چه میخواند
 خرافات و جهل شرافت و عقیده
 که به صورت میوه و عقل نه میوه

در نیل سحر بطلان در این چیز که مردم
 همه در اندیشه این در دین و دنیا
 من از مدح عیونم شفا گزشت و گزشت
 چه شرحش اندیشه مخور اندوه در
 جانی که گفته جانی است به شایان
 بهیله اندر بر لب و جان که شایان
 سلطان بدست اسلمان نمی بینم
 همه کایت قران بفرمان در زبان
 سر تو در دل بندم ز راه و دینان
 ثبت اهل کیمی سوختنم خیمه کی درین
 سراب آن که در گردن در شایان
 چه خورشید از جهان پنهان که کیمیا
 مرا ناید زان لیکن از شرف زبان
 بودی چندینی که غل بازاری بنیان
 به تیره رای و قدر حق می در کسوف

چه نهی و چه نرنگ و چه نازی چه نوب
 بر دول در خفا و دم و در سر سحر
 تو از زبان مرغ ابل که سحر و سحر
 چه رختی سحر کن و سحر
 بجز چند نرنگ و سحر به جان
 در مع آن عهد قان و در مع آن عهد قان
 مسلمان که با وی بکرم بر سحر
 بلا و شان زیات قران در باغ
 که در طوفان خشم گشتی زان و نوح طوفان
 که اندر وی خنیده مار زان و سحر
 خواب آن که در کورانه عدل و سحر
 چه خفا و سحر در ایران نه ایران و نه ایران
 که به کوهستان ابدون جانی که در سحر
 سپهر و سحر در سحر جانی و سحر
 کشته اند از خورشیدی که کشته اند از سحر

هر کس در شان زبس کردی و شکواری	هر خور که از شانی زبس کردی
نیاید غیر فکرت شور هر کجا پیوه	نه بینی خبر که خاک ایدر خود هر کجا
خدا را خوان تو از چوین خواست که نصیب	بی اندر فضای بدنه که خدا خواند
همه مهر عجب شد شقای جان بهارین	همه مهر عجب شد دوار در ده نهان
لاله دل ناب باشد ز بهر چرخ نیال	مگر عین عجب شد عدل در ده نهان
نه تربت او باشد مرغزارش حور کاف	نه تربت او باشد زلف حور کاف
نه از کشت پیغمبر بر دزد حق و خسر	که شمشیری تو بجهان نه از کمال جهان
چه خسته که بود و چه دینی و دنیا	چه بغیر که بود و چه دینی و دنیا
ز امر و نهی او جنبه چنان که در کتی	ز جنبه هیچ جنبه مراد را با جنبه
شمار آن زمان بود که خلق در صف کش	ز مهر و تقصیر او کردند نورانه و برانه
ز علم و فضل و علم خود قدرش میدان	همه اخبار صدیقان همه آیات قرآن
نوشه مهر و دین باید دان که کار آید	همه علم غلط و نه عدل و نور و آید
زان خواند اگر که مهر مراد و غفلت	نوشه خطر ز دین است از غفلت و یوان
ای نیم نور اگر در کتی دم کتی جان	همی نیم نوبه کتی کتی جان کتی جان
چه مهر او نور در دل بهر جان تو خادم	چه کتی نور او در جان بهر جان تو خادم

اگر مهر او بودی که بر نهان زلف	ز آدم پرس و نوح و نوح آن کف
به شداد چنان کشتن با بر اهرمان آرد	ز خرد مهر او آن آشتی کرد کشتن
چه در میدان باز آید کی قدر قدری	چه بر سر فراز آید کی قدر قدری
ز مهر او بود خست ز مهر او بود آرد	به پیغمبر ضعیف بود سجایا چلی سبانی
را بهر دعوی مرغ ز بندش که خواهی غفلت	لجاج آغازی سازد بی بدی تو بر دانی
نظام عالم از کائنات زویش است از میر	که مختاری بدگاه عیالانده فرمانی
مرا جان در شش غمی زهر را کیم چوین	مراد و بر در شش با بهر آن که کردانی
نه از جاسیان خواهم هیچ نیای چوین	نه از زوینان جویم هیچ پای مروان
خوش آن دشت خوش نه خوش آن دشت	زیم با جان کسان زهم از جسم حیوان
نه از کشت زدم و نه از کشت که میدانم	نه از کشت زدم و نه از کشت که میدانم
چه چون تو بود زبانی کو جوار بهار	چه مهر تو کند آستان که خوشبیه کو
اگر چه پس پرشایم و لیکن انقدر انم	که با مهر و سبنا چه ساز و مدح حسان
نکوه دمان و دین پر شو کام جهان شیرین	اگر تا خرد نخل طبع شیرینم کجانی
نه از تو سر فر گویند هر دم شرو	نه از تو سر صایه اول زهرای صاحبان
به نظم و شرف از تو نظم و نظم دیگران	به نظم و شرف از تو نظم و نظم دیگران

منع آفتاب و ابر اندر پیشگاه	اگر لعل خورشید است اگر لولو عیان
کجا این یک زبان خرد که اوازش نشنید	همی نیک بزدل خود مرا بر نازا بر
بجاست اندر زین علم خوشتر که غلام	مگر بر غریبی مگر بر سر شرافت
شده است چو آب و آب آتش از یکدگر	اگر این سر چون آبم آب تو است خوان
سخنی در آن تنی چندند که از شوقی آتش	چه کجی در کجی نماند پدید و نه پنهان
سخنی در گوششان چنانکه گم گشت سخن	بیان شود همی مغر از پس آتش نشان
خوان بر پیر مردم بدین شرح شاه مردان	که کل بر یک تن نشان و دل بخاره باران
دل و کام تنین زهر شد شکر خوی	دل در دیده فحش چکان زرد کمان

همی بر گوش عیسایم کجی داودی
نه بر کمان بالادون نه بر طرغی بالان

دیدیم جهان در زو و زو سال	از ماه ملاطفت شرم از لعل کی مال
هر شام همی گوید چون ماهی گاه	هر روز همی گوید چون ماهی مال
باز هر کس پر و بال بدو اکنون	نه ریشه بر از روی و آوخته شد مال
آمال هر که جهان خواهم خوردن	نور و آتش جدام همه از آنده مال
یا محمدی عقل زین علم از کز زرد آرز	چو طایفه صفایان طوفان و قبال

بیا بل جوانم بهم دیال عشق	نه ریشه آن مال و کوشه آن مال
پیشی بطنی نقص نه مال پیشی	پیشی طعنه مرگ پیشی نه دیال
بیا بل فیتیم و بر فرار کف ما عمر	عمری که بر دیم همی در طلب مال
هر جرم کز جو جو اندوخته خرمن	بیمو دین خواهد میگال میگال
هر عدد که اندر رمضان پاکش	افزودم آن جبهه کاری تو مال
کونید به بهوده ستان کروی سحر	کایشان نه خال بل از زمره حال
مغرب بر سر ایام اگر او خوب گذشت	احوال پدید است به اندزه احوال
اندر نیمه عمر مارش و ریش	بیا ده اباساده و با مطرب و قال
از نعل در گرم دور نمی از خود دین	خجسته کامه و او بپس سینه بامه و هزار
فر روی مکرر اسیر ایم به روی	فر حال مکرر است بایم همه حال
علی نیک بشناسم هر چه که از غیب	نه دق از ستاره نه خفا نه مال
از بر عمل رفت اگر آن سوی جرح	نه جرم کفار بود نیک بقبال
فر نیک بدید نتم نیکو شمس و قمر	نه در جوش هم و نه در طلب مال
کایشان نشانه ترا دشت در آتش	کایشان نه دشت نه از زمره مال
اندر نه سحر که بنامد الهی	اندر نه سحر که بنامد الهی

اگر شو طرازم چه از دست چکشت
 از زان پرشته جهان که از رخ
 خزان بگریزد پناه خست
 از چرخ برانچه این عالم و آدم
 بر خوان تو را بجا و رایت که در
 دانه که همین پدید از این تو خیمه
 پیدار عیش چه پدیدار و چه خسته
 کردار عیش گیر که در عیش خسته
 لذت آدم تا خاتم هر علم که خوانیم
 بر خون جبینش نیشانی نشاند
 در سیرین چون بفرود آید رخ
 باطل همه در شمع سخنی آید
 با ترک حلال است نغم از در نگار
 بر تافته از رزق خلش بخرانی
 چون ذات اقدس را بنیم بخت

در شر و نسیم همه از آثار ز مثال
 از آن روی جهان پرشته ال
 برادر زمانه بکم شکست
 حاجت ز دل از چه دانی
 تا که سخن پرستاده عروفت حال
 خمر و عسرت و حب و آل
 ز آثار عکس می اگر ناطق اگر دل
 بر فضل خبر خست آن خبر بر حال
 خمر و عسرت و حب و آل
 زان قطر شبنم زان رخسار
 در عرصه کین چون که برادر و ادب
 باطل رقابت کفر اندر ابطال
 با حب و کمال است جهم از در کمال
 غافل که نکال رسد از قاف و حال
 یا که در اصد و که بسجیم بمثال

خمر و عسرت و حب و آل
 از آن روی جهان پرشته ال
 برادر زمانه بکم شکست
 حاجت ز دل از چه دانی
 تا که سخن پرستاده عروفت حال
 خمر و عسرت و حب و آل
 زان قطر شبنم زان رخسار
 در عرصه کین چون که برادر و ادب
 باطل رقابت کفر اندر ابطال
 با حب و کمال است جهم از در کمال
 غافل که نکال رسد از قاف و حال
 یا که در اصد و که بسجیم بمثال

از عقل چه گویم نیم از مزه جلال
 با شرع خمر خرم و حب و آل
 در طلی مثل مانده ام از شفت اشغال
 فردا بشمارند تو رجه و مثقال
 کارم بفضول است و تو کار فضال
 در قه خود شرف و قبه جلال
 تا چه می خواهد بر باد لب خال
 برادر که غفار جهان را یکی نال
 در عتوه او چنه فردوسی دل دلال
 پر بار ز لولوست از آن آصف
 از آنکه بدیدت از در و در و سال
 اسوده شود از جمله جهان رسد زلال
 تا چون عیش بپوشد اینجا تو بر مال
 با مهر عیش و میندیش ز غزال
 بر کوی عیش و میندیش ز غزال

که این کس که آمدی سهره چه چو
بگذرد بپاسی ازین حال پشان
آید جلت خویش پسند از چنین بل
نخست چنانک پیش روی برده
خواهم زنده بهر بس آن کشت به
در هر سخنی کش نه مد تحلیو بهر
پا چو تو احوال چو ضایع و باطل
از انعام تو پوخته همه برد و ستون

که این کس که آمدی سهره چه چو
بگذرد بپاسی ازین حال پشان
آید جلت خویش پسند از چنین بل
نخست چنانک پیش روی برده
خواهم زنده بهر بس آن کشت به
در هر سخنی کش نه مد تحلیو بهر
پا چو تو احوال چو ضایع و باطل
از انعام تو پوخته همه برد و ستون

در حال جدت حال لا حولی که از اراد
دانه احوالی و رانده احوال

خامه از طوطی طوطی از آنکه گوشت کنم
نارنجی ازین جهت بخوبی آرد و آم در دوزخ
لافتی الا علی لا هیف الا ذلک انما یفرق
روح او فرمود زدن وصف او شایسته
من گفتم نادر بخش از نو که ایم سخن

تا شوم روح امیر المؤمنین جدی کنم
در بخش بر روی خلق اگر کنم
بر حدیث خویش سر راه دگر کنم
چون کتب نفی حق گویند بکنم
کنند بر ایم که تا جان از آن دگر کنم

رحم کن

رحم کن گویند برای خداوند کرم
کنند برای خدا ایم که برای پول
می شایسته کام بخشم نور با تو
شب غلام روح ماه بجز در بر دگر
تغذیه ای در کشت از دگر ساعه
به به من که من از نه سینه پول
ازین توجه زدن در نفی پول
کرند پیوند و بخشش که در آید ساعه
دات را بستود توان خربا جفت
از این ب معذورم از روح دی از پند
عقل و برداشتم به تو نقد جمال
شیف جدی زبدم هم زفر زانند بر
چون شدم از روز و روز از آنکه بهر
فتح خیر در بخشش که در او دارم کمن
آفتاب شستی بخشش خیر خیر او

کاین کس که جان ز رزق جانی کنم
خلعه بر خورشید بخشم جامه بر خشم
صبح کاین آفتاب از خزان دگر کنم
سهره چون خورشید از دوش سر کنم
در خورشید از جلد روح زبانه دگر کنم
خود از ایدر شایدم بر هر که دگر کنم
که بسنه م جز که روح جبر خد کنم
عاشق به کافرم کرا آن در دگر کنم
از صفای عافم چون روح دگر کنم
فاسم از آن گویم ساق کور کنم
که شیش و یک شریک ذات حق کنم
بر پدر زان حجت که شکر باد کنم
نه زهر سم دهنه بود از دگر کنم
که مدد با بر روحش فتح خیر کنم
موسکاب که گویم مرعیه شکر کنم

نخواهم کونین نفس خوش خندان من چو
 ذوق بکوششانه کاین که نیک که برین
 چه عاواجه دیو عاواجه این طر و کس
 حق بازی که فرید در پاری کویم همی
 قلقلار اندو نغسانا ریات قران
 خواهم اسلام زموده اند مع عی
 باهشش بدری بشد که بعد از سال
 جری بخش آنچه برودم ناما برین
 ریش و بکر و عمر با سبک عثمان بهم
 از خنده تا خوی چند فرست امیر
 کبک سنده نهان که شان که با ناما در
 باش که برکا و دهر کبی ستم من حوا
 کوش و جوش اندوی من در اندام منی
 این که امان کشیده تا ز قهر نستی
 نامه شتر مار باید خامه کمر شست

نیکار

خاکبای دلکش را کوش کل شیان
 من که کوش بت برک کوی از ملک
 که شوم چو پشامی کوساله زینست
 که چه پریم که دادارم با یک چشم خور
 ای صراط المستقیم اندر صراط مستقیم
 منبر در محراب کاین فرشته پاک
 با دلاور نو دراز و جیت ای که من
 خانه را دخت تو نه هم که نه انجی نه
 قادر مطلق تو نه در عالم ممکن هیچ
 پرده دار حق تو نه در بهر این سخن
 می ترا می غیرم تا ز تو فرام
 چشم آن دارم در ساحت که غم
 جز تو که منده هم اندون ز غم شست
 آن یکی شکر گرایه و یکی غم خور شست
 تا بعد خوشبیده ماند در محراب با غم
 ردی دیگر کوی با بر سر است افتر کنم
 عا از ملک ملک شاه ملک سخر کنم
 همچو میوه در بخشش تا عمارت کنم
 شتر جان خورده رو باه جلالت کنم
 جز تو که کوری در سه در راه من
 خا در محراب بر زم خاک بر سبک کنم
 ذکر مغربای ابو اسیم بن آذر کنم
 از حجر آدم که از زفرم لب منظر کنم
 ران بوی ممکن نیم تا فتم آن کوشم
 لا اله الا الله اینک پرده خامه در کنم
 اینست اندوی بیانا تا فتم شستم
 جان در آن کوی منظر خوش منظر کنم
 سبسم نشکر خورم کوش و شکر کنم
 که حدیث خلق تو بر خاک خاک کنم
 نفس خفت تو اگر بر صفی خا در کنم

آذر مهرت بدل دارم نهادگار
 چون برای امتحان مهر کنیست من
 چهره سادستی قناری دول اندام
 چون دلار آن دولت عرض بکنایت
 داور روز جزا در حشر دگر کایست
 یارب ایام جوانی رفت و بر رده سپید
 قناری بر هر چه خواهی کنی بر من بگر
 رسته دل لب لعل کار من مثل که من
 شود و شد در حشرت ابدون که با هر
 یاری از خون تو میخوام در آن خاک
 شود خاک در گشت در چشم تو زینست
 این خنجر که در آن رت سارم تا حشر
 که نخواهی نوی خویشم که رسم بنا کار
 میم سار و بنا عصمت بر جوان ملا
 در لکه کوب هوادش مانده ام لعلم

تا بحشر دفع آن آذر من گویم
 نفعه خردین بد شستی باور کنم
 گفت من از مهر و ششست و گویم
 در قبول روادانم خاره آن کوهر کنم
 قنار برنگ که گوید مرور اداور کنم
 قدر بخش و روزی را در سنجار کنم
 ای خرم که غمخوار عرض بر بار کنم
 عود در حشر در ایام عمره زان بر کنم
 و اقم تا حشرین فارغ ز نور و شرم کنم
 خشت چون بالین کنی خاک چوین کنم
 تا رسم سنجار آب دیده خاک تر کنم
 چو کلاه و چون کوسن از خاک در سر کنم
 بار که بر لب بندم با ی خویش اند پر کنم
 تا فصلت خاک مثل خویش بود کنم
 من کنم آذر در کار زهر مضطرب کنم

عزیز شست از در نصیب خجری
 هستی که تارانی خویش ز این خجری
 هست مردان که ای ساه مردان
 هستی تا دفع این چهاره کافر کنم

وزند باد بهاری با عهه ال فرج	که باغ سخن عید است باغ صبح
با عهه ال حقیر کون مزاج جهان	که تا حکیم نبوی دیگر طریق طبع
با حشوف مزاج اند لو نه های بیع	بانی اندر بکر با عهه ال مزاج
تا اند در همه باغ ناتوان و توان	بچه که دیده عیبه خنجر که منت باغ
هر چه شور و شمان بکندی از نیک	شراب باغ نوشی بجای طایع مزاج
باغ در انج جان کارگاه چون بند	هوا و بر می باشد و صبا و طایع
ز راه بازگشت و نه باغ را که کل	ز لاله باز برید ران را و دایع
گویند چنانی در دروازه ابر	چه استین کردن که کف محتاج
بطلب از بد قطره در شیشه خاک	ز راه صورت بند و نه نطفه مشاج
بانی ساعد بین از استین سپید	ز رف سیم سار بسته شانه ایدون
ز طوف طوفه بدایع چه جوهر بران	زین باغ که بودی چه کعبه جلیع
بکبر این قری همه ز سر و سرور	بناز ملاوس طوطی چند سراج باغ

درون لاله خورشید بختی کار و خوش
 سحر و قوس سحر و جی کلاه در خیمه
 بطرف چشم خدای نشسته طره و
 زلف ناگوش رسته در دست سبیل
 ناله سحر مثنی که کویش بایست
 همه طایفه جان بود بر سر سوخته
 در زلف چون شب معراج و خیمه نور
 شکفته عارض او بر در زاریست
 سخن مهرش یک آن سخن فاما
 بی خوش ایم فزون رستی
 بگفت حرف چه حرف بزم سحر
 بحال در صفایان همه آنست
 خبر نداشتان که بر کزانه بخت حق
 از ترک فتنه سر به نه بخت بین
 سراب زاننده رود و شکار بخت

بخت چرخ مغرور مهره بد نور
 در بنای سه فدا در خستین دم
 و کز خیمه جیم بین بدان سوال
 خدای شاه عالم لبیس او کم
 چه صد یاجوج بگفت و رفت بگفت
 چو بانشین خوشتر که عمار و دولت
 که هم سنگ گیتی بخت خورشیدی
 نشسته لشکر خوانده لشکر فوج
 بجای در هم زخم و بجای شربت و غم
 ز جور خرم ترکانی ز جور کارای
 بخت لبش آن دوزخ از این بخت
 بگروانده نظر که نشان تراب بر
 چنین سپنج نه پنی در کشته کرده
 چه کلنجار بخت کلان چه خنجر که دود
 غلام زاد کم شلای غمندی برین

فاده مهر و نهان که زلفه بلبل
 اگر بخت برفع و اگر بخت بخت
 و کز خیمه جیم بین بدان سوال
 به بر رانده قمار است اخراج
 خراب کشور و روی زرد و دود فوج
 چو بانشین خوشتر که عمار و دولت
 بکار خیمه خورشید نشسته بخت
 خراب کشور و کزانه در خراب فوج
 بدل ز غم خاک و غم زخم زخم
 بی نزاری بر شکر و بر بلبل
 بلا خشتان دارنده از این بخت
 بگروانده لشکر که نشان سحاب و راج
 خمیر دهنه مند در کیمی و راج
 چه مدفن بخت بختان که بخت
 زین گذاره کند چون غم مهر راج

بعد رسد جان بوی کوی
کرفت زنده اندیش بیتی روح

چنگه بسته گیتی بگشتم دیدم
سخن سازش و نه کس در دوا

مرا بر تخت اروزافین است	که مداح امیرالمومنین است
به پیغمبر سخن زدود بزوان	علا در هر دو کوی جان است
بهر او و بخواه او بگو	بعد او سجود اخوان است
همه را بات لورایان است	چه آیتش آیات مبین است
چه قدرت بود و او است بزوان	نه اربابا به قدرت چنین است
ز قهر و کین او سوزنده رخ	ز مهر و دین او غلغله برین است
نصا اندر ضایق فرق خوردن	که این یک سر که آن یک گنبد است
صدیدت و صفت از او پیش	نظام عالم اهلان ازین است
به پیش در مذاق میر سلام	کو ارا از جام شکر این است
حدیثش نشسته آهین و لاف	براه کفر نه می آید این است
سراط استقیم سخن و دان	نور آیتش کاه شراب است
نه چنی از چن از هر کس	اگر در ابروی نقد بر چنین است

به نیست

چو نبست گیتی بذات پاک بزوان	که بر آتشش و ایم گیتی است
ز دنیا بگشت مان چشم بر بند	که چشمی گیتی کیشاه دین است
به یقین شدن را مفسر ما	اگر بگشیم بدر کاشش معین است
مرا خاک درش سخن الماست	ز آفرینش جان در اینش العین است
ز مهرش زاده ام از باب و اقام	بام و بایم از آن افرین است
چرا درت نبی آدم که باشد	جز آن کتا که رب العالمین است
دران روز که از نمانده خورشید	همه خاک زمین از خوی عجب است
بجای شمشیر نار سیر است	بجام جاکش ماه معین است
بجو درخت یقین دارم زدن	دران روز که در روز یقین است
بجمله میسرند از عرش و کعبه	که مداح امیرالمومنین است
بهین منشی ارکس بانشم	مرا جانی بر دلا می اوین است
چنین برخاک سایه مهرش	مرا مهر علی اندر چنین است
به خوش صاحب دیوان سیر است	ملک و بر کل جنت طبعین است
نمائش بر لب پیغمبر پاک	مدحش در خور و معادین است
ز این دان دلم رسوده کردن	دران روز که در وی مان وین است

مرا از بخت بد خوش بخت
بشاعر که شان از خوش طبع
ز نوح او شرف دارم با قرآن
محمد نبی هر که در آن است
همه ندلم زبدال کریم است
چه از دنیا روم بردن از حد
بملوک که در هم ملک شد
کزین طبع خدا داد است از لطف
ز تارخی چشم ندیشم بهر ش
بمن ناری کن شیطان ز تار
نه فخرم زین سخن از چار طبع است
بدونیت رسد از فیض معبود
حسین و جانشین شده اند از نور
اگر روزی ز عجبش شمارم
زبان رستم که در نگار خرد

هر آنکو هر چه و کون و بین است
از دی شوق شمر خوشه چین است
ز هر خاری بستان با چین است
سپهانی است هر که در آن چین است
همه فخرم ز فضل معین است
اقامت که من غلدرین است
بدرویشی اگر سخت بکنی است
بلی طبع خدا داد از بخت است
که چشم افراجم شرمین است
بتو خا که کنم کا دم زین است
که فخرم از امام جابرین است
که اندر مدح زین العابدین است
که روز شمر از وی جانشین است
که بروی نامه از شمر لعین است
از آن روز که آن روز چین است

بخت رود چه سنی جاد است
هنوزش چشم بر آن است
مکفر و کین جام رست است
هنوزش نبه اندر عرش رحمان
همه پریشان دیدنی و خوار است
ازین پس من از و اندام است
از آن روز غم و غوغای ماست
تور او دوزخ است در دین
جانی که است و بکشد چو بلی
هر کس تا که جوس اندر دین است
ز شوق و غمب اندر دین است
از آن روزی روشنی زان است
برن برداشتن و شفاخت
بهر الکین مانده بر خیر
در آن سخن در دین است

چه بود او که عابد بخت است
هنوزش ملک در آن است
بعلم و دین امام رست است
هنوزش نبه در غلدرین است
تور اگر پاک حشیش پاک است
که بر سر اردن محکم است
هنوزش دل تا بتم جان چین است
که دنیا بختان با بخت است
اگر آن فیضش از آب طین است
امل تا چند اصل اندر کین است
امام شوق و غمب چین است
از وی او همه شن زین است
که آن در نور اصل ملک است
که او فرزند خیر الکین است
بسته است از عدو و کون است

برنجش بار آله جسم محب
برازی کرکن مان شرم گمن

همه ادرش تو خن تو خرا

جانی خن تا که ایام و سنین

ای شمع بستان غریب بکشتان	بر خیز که شد از دانه میان
در آرد زبانه ز غنیمت بدام	آرد بستان زبانه میان
روز طرب و مریضی بکشتان	امکام نشا طایفه و همگام میان
ستانه ز کاشانه باغ اندر خوام	باس بر بزم بر بزم بزمه دایان
لذایه اوست همی پرورش باغ	سر سبز و بر دانه زاده بستان
ریخته باغ است همی پرورش باغ	سر سبز و بر دانه زاده بستان
سوسن نهان آمد و بایش پرورش	چرخه سرستان شد و بایش غم بستان
بعد قری که دانه و کشت نشانه	چون بطن نه آموز که آید بستان
ریخته باغ است همی پرورش باغ	نان قطره باران که شود زده بستان
در کوشش تو آویزه لاله است نهان	بر بزم کل آویزه آن قطره باران
از کوشش تو بکف آورده صدم	آن قطره بر آینه بر آینه بستان
اکنه کنی از دانه و بستان نهان	ریخته همی خن و در اندر بستان

بر کبر نصیب از کل در بستان گمنی	بشین و سر زینت نصیب کل بستان
از سبزه با مانت همه عکسشن	بشین بماند از دانه و بستان
یکال از دانه محمد شغری	کار در دانه رای غنیمت بستان
در دانه کاکه نه ادرت سحر	بر تخت نشانی که نه ادرت بستان
و بکر که این کور آن همه شکر	کس بخواهد که نه ادرت بستان
بازش ز با صید کجا دارد و پرواز	ایست که زدم کجا ساز و جود
آن رست منور کجا بند و پرچم	العیبت منور کجا کرد و حرمان
جوشش کجا موج زده در سطح چون	جلش کجا برده که در خط خندان
آواره کوشی کجا بر در کشیر	ماند از دانه زرش کجا در حد حن
پر دانه بیکاره همه شکر خوردم	و از برسم باره همه شکر خوردم
گفته در شکر است زانده بستان	خدا منو بجز است بستان
در دانه کوشش کجا در دانه	افق و دانه و دانه بستان
ایه و دانه کوشش کجا در دانه	رست کوشش کجا در دانه
نشین و در اندر کس شکر بستان	نشین و در اندر کس شکر بستان
یا جوج و بکر دانه بستان	دانه و دانه بستان

از تیغ در اندوه همه بسند کردن
فرمان ده فغان شده در کجای
سنگ گشت آن که ماران در کوزه
اندم ملک اوی نهان کرده باره
در بحر سرخوش گشت در دوزخ
بارای زن پیر یک موسر دماران
آن نیش کاف از دنا نید الهی
چون دلیله بر نقطه ای بچید شکو
چون مور همه رفته کر خاک ز باره
نه باره افکند یکی مور جهنم
آن پرور انگشت در آن دیر آن
الغوث آنان از دوزخ برنده ز آوند
پراکنده منی ای اندر هفت مشغ
گشتی که جسم اندر شان در زور آوند
بادی نوزده شان جو خوش پرچم

از تر بر آوند همه دیر کیوان
مکنند بر آوند یکی مرو مکنان
جلیت کرو تا که توران در بران
از زم ملک باید رخ کردن نهان
آید چه بر پرواز عقاب که کسلان
آن دوزخ ان میره فرعون چه پیمان
انبر خفا جبرست نه در جبهه فغان
نشان بدور اندر شان خسرو پیمان
چون مار همه دهنه بر خاره ز میان
خندق بر دوزخ نور کی هفت روزان
از دوزخ فغان نه سر و دستان
از آذر نشسته کسی از دوزخ بران
چون ترشده با که سازد شمشیر
گشتی که جسم اندر شان در زور آوند
صبحی ندیده شان خبر تعلقه نوزان

در کرد سپاه از بنودی رخ نورشید
بر مرده نچه شادان بود چرخند
آن شعبه ساز فغان از جلیت و برکت
طرح شبستان در از باره افیون
چونین سفری نچه نشان نشینم
آن شکرت هسته در موب خرو
در دشت ای خا در دوزخ بچکان
مپسند که در دوزخ در فتنه و گیت
سال ملک حشمتش اندی لشکر
جنگلش در دوزخ در کجایه سال
فرموده کوه تیغ و سنان که چه زاده
از امر جهان بخش شده آن پدر جود
اورا چه چرخ تا ملک به کماله
رو به دوزخ در دوزخ خوشی در دوزخ
لیکن نچه نچه رخ نرم آهین کمال

چون در دشت اندی ملک از طبع نان
تا خیمه بخور دند و شکستنی خوان
گاه از در عت بدو گاه از طغیان
پسوده ای بایک زدی خیمه کیمان
سنان به خواندم فغانه فرادان
با ساز و سلج آمده دیر آن نوزان
در کوه ای خاره بریند بدندان
شکل ز به بستی کار که برینان
سال دیگرش در زن آتش تن جان
غرمی که بدین سیرت در زم که بدان
با لوده کوه پیکر جان که چه نرسند
از جد و پدر بود در آن کشور سلطان
لیکن بچید ملک به چرخ از خطر جان
سکفت که چرخ آرد با تیر نستان
کن نرم ساز دوزخ از تر بر موبان

ز سام و بنام اندرون زلال بغیرت
 خواهر بردار تیغ و سمعت کبیرت
 بوم و بران ملک ملک است سخن
 دشمن که بود زنده بگوراند زخمت
 ازیم تو به هیچ کجاست بن خویش
 با مغر و خفتان بجز ازیم تو لیکن
 امروز زانید صفا شده یکسر
 از غرض ایران شود از مهر بری کم
 زایوان سوی میدان بطرازیدگی
 تا چه سکنه کرد ما نه شب و روز
 آن تخت که تن خرم نه به شاه ملک
 سر داری نظاره همی سر کند از باغ
 پیشی عید زین همس از سر و صوبه
 آن یار که داد همی گوید و اور
 دشمن ملک زایوان نشاند و آن کوش

در سنه

در سنه اتفاق شد ایست تو در خیم
 صد بار گفتند نپذیرش از من
 شهادت تو را این خبر است و خطره بیم
 از از از جانی خصم سیاری از ایراک
 دستی به جاد و ارجه به دست شوال
 ز قبل ملک رانده ای این خاندان
 تا قلع کشتی شد و جگر ز مشرق
 نظری تو در دامن کشتی کور آباد
 بر سال تو را فتحی و هر روز نور آش
 خاخوس به او کین کن بر کن
 تا پادشاهان کام گرفتند

کام تو بود در این زنده از تیغ جفاگیر	ای دل بستای مصطفی
نام تو بود در آن ز که از صاحب دیوان	از صفوت وی که فضا نیست
ای دل بستای مصطفی	از صفوت وی که فضا نیست

ای دیده فرو طلب ضایع	از خاک خورشید که گشت
بند برای قلب کبی	از تربت پاک استانش
لوراق صحایف بهاس	نیز از به نام او به شد
دشمن از جفا و فاس	اندازه ز کار وی گشت
همسایه شناس او	همسایه ساینده از وی
جبرینش از بهیاس	در کتب عشق کوستق خوان
نشانه از هوا خدرا	خدا که زوی عیانی در کس
اللا آمد پدید لاس	از دوشش گزین یک حاجت

در خدای سپاس محمد
بنیاد و جود از محمد

ای دست خدا در سبقت	بغی که ز صهر رستیت
یکال بجا کرمی طبیعت	جبر بر سجاد می میت
مهر انبه دار اقبابت	به بر نوی از منبر جنت
بر خاک بجای با سپهرت	افلاک بر بر پا منیت
آنی نور که زده از خود	برشته خدا در آطنیت

ای شمس سگ فروش جانها	پیدا آمد در کینیت
آن زهر که زهره نور عالم	پنهان اندر خشم کینیت
بر جانی وی از خدای نفی	انگونه سخرای از کینیت
او توشه و قدر سپاهش	افلاک رهساز کینیت
آوازه لایقی و بعدی	در کوش جهان باطن طنیت

ای ختم رسل نبی مرسل
دانا می پسین رقت اول

ای عالم جان و جان عالم	اصح تو در خیر است آدم
عالم بجه تو مطهر	آدم بسجود نه مکرم
بر پای سجده ات تعظیم	بر پایه قدر عرش عظیم
در حجره عهد تو است عین	در حلقه عهد تو است مریم
از حرمت خاک استانت	بر دیده کعبه اش زرم
آنجا که ز رحمت تو زجت	آنجا که نه شدی تو ماتم
در تو بدرد است در مان	زخم تو بر زخم است در هم
در عرصه شمر کائنات	نه جان و نه دل با نیایم

دار و بشما حق بیاید	اگر بعضی سستی دادم
جان بر سر جان آفتاب	دل بر سر دل اذاتکم
بر قدر تو با سبب چو لاک	
لولا که لما غفلت الان لا ک	
امر و زوران آفریش	زنده تو جان آفریش
تو اصلی و بوالش طفلیت	اندر سر خوان آفریش
اسرار خدا از تو است پیدا	ای ستر نهان آفریش
انوار هدای ز تو است روشن	ای نور جان آفریش
پیدا شدی اگر نشأت	کم بود نشأت آفریش
کین گهری صدف است پاکت	تا در دزدگان آفریش
خبر غفلت تو نمک سز و وار	نامه به بیان آفریش
انگشت خند تو را بسوخته	بر فرق بنان آفریش
بر فرق تو خسر تبارک	سوخته و بهین حق تبارک
آلوده شبی که آلوده	
انگشت نهایی حق نموده	

برکت

برافت غلیظه باره رانده	ز قلعه آسمان کشته
بر دیده مه قدم نهاده	مهرش بر پای رخ بود
از چهره او کلف برده	از آینه این کف زدوده
کیونش پاس کو ستاده	هم شترش چه می ستوده
خود زهره به به خطای پیش	مجموعه در ده رخ شخوده
از کلک قضا بوج تقدیر	خوانده آنچه که بر رخش بود
با جوت بقرقاب تن	خود بعه ان بوده یا بنوده
نشته شنیده با کفنه	بر خسته کفنه پاشوده
از تحت کات نه خفته	بر رعیت امتان فروده
از دشمن او نظاره در شرم	باز آمده بستر انجمن گرم
ای کوردین تو را مستخر	ای ملک یقین تو را مقرر
ای کوردین تو را مستخر	
ای ملک یقین تو را مقرر	
تا آخر ذوات حق مقدم	تا اول و پایا مقرر
با عدل تو ظلم آب و آتش	با شفو تو جرم خار و آذر

از نام تو سر فرار طوطا	از جام تو جان نواز کوزه
جنت نیست آنگاه ماند	این زخا آن صحن زهر
آن را که ز غمت تو کوفت	روحی بود از جیب کیم
آنجا که نور اقله فلک طوع	آنجا که نور اقدم ملک سر
هر خانه که جز بکامت قطع	هر نامه که جز بکامت لبر
تا جی که نه از تو بر سر خار	خاک که نه از پای تو تفر
از جرم چه پشم همان	آری چه تو نه نفع محشر

ای محرم راز و حی بودی
ای منعم نعمت قرضی

با خاک دلت جهان نخواهم	کوثر خورم جان نخواهم
جان بهر شاد دلت در تن	در نه نیست که جان نخواهم
سر دلمت خوش دلت در نه	بر کون سر کران نخواهم
هم بهر شای دلت در کام	در نه به این زبان نخواهم
در پستی استنات بدم	من رفعت آسمان نخواهم
دست اجل استنیم کبراد	کران ره استنای نخواهم

جزای تو کشت بنویم	جزای تو بوستان نخواهم
در کوی تو کشته مرا بر	روی کل بوستان نخواهم
بر بند که دوستی نشند	خرباد تو بوستان نخواهم
در محنت به امان دران	الذورت امان نخواهم

روی مرغ استنات اندر
دست زده دلت محشر

دگر از باد نوروزی خاک حلقه	جهان پر باد بس چو شمشیر
چون ز باد آن کنگ کار ساین کرد	جهان زرد و این غلبه و باغ خنجر
زیر پد رشته نشسته کوهر از ابر بهار	زمان و طبله طبله غنیر از باد بران خنجر
پادشاهم نقان در کستان بیل کرد	یکی مرغوله ساز آید یکی مرغوله خوان خنجر
و گردن ملک سوخت آن که در غشا	در از دریا و لعل از غار و دگر در کون خنجر
بسته تا بکرو تاج کوه شاه عالم	کستان رخسار رخسار دیر و دیر خنجر
کسی بر سر مجید که چه بر شاکل میل	بدین دانش از حیدر شمشیر و دستان خنجر

چون ز تو زیم باد و درین بهار شمشیر
جهان بر سر بر سر و دیر و دیر شمشیر

بی کرطه مشکین جهان غرق دارد	چمن در سوری و سیل از آن بخت دارد
بزرگش کیش زلفه و سنان مینی	فرار سر و سیمین کلاه کشتان دارد
رخس خورشید بیکدم بزرگش کیش	اگر خورشید دیدیم بنم سبیل سبیل دارد
نهانی از زبان چشمش بار باید دل	چراغ چهره افش زبردان زان دل دارد
نهانم تا قبل کتب یل انقدر د انهم	که ترک چشمش تا بتری در کان دارد
ندیم سر و سنان و خرامان و محفل	مگر در بزم خفا ک سر و سنان دارد
نوع جان جهان خواهد بهای بوسه زان	مرا چا بود اما بهای شاه جهان دارد

قرین در روز کاران در بر صاف جلال با د
که دارد در بهاران روز خرم و دلجو خجلی

بزم خورشید مایه عیش جهان باشد	بل می تا خط ازرق در غم خط امان باشد
سنان و کبر جانی و کنش در جان کجاست	و در عنوان خفت است ز کبر جانی باشد
مرا بر جی کف که عیش جادوان با د	دوام جوی جادوان پریشان باشد
بر آن لاله بویا جیس نکستان مینی	بجان سوری بدل سوری بکهره از خون باشد
جوان و جهانی و نخبه صحت کجاست	که غم مرید خسرو خورشید نخبه باشد
جهان پرورده جیش سپهر لندم خجاست	نجامی که چنین بند کجاست نخبه باشد

کوار جابم خسرو جوعه من شد ابر فردی
کوی ابرق خند و کاه کمرید در بخاری خوش

شفت ای که مقصم سنانش جهان بند	در کویون نجات سنانش جهان بند
نصار حشاش ز قبه جرح شنانی	جهان حشاش ز قبه عرش شنانی بند
خرابه چون سوی دیوان که دارد پای	شری سوار شادیده در آن اندر پای بند
شبه صوفی خاقان مظهر اکبر تیغ او	چه طوطی عشق پاکت لب حشر بند
قوام دین دوام است در دهان	جهان سوار دوش و تپش توانا بند
بغایش تا کز بر شاد و در آن بدین	جهان جیس و لیش و نایب جیس جهان بند
شکستی سنان قحطه آنکه در کستی	در آن نام و نایب لکستی سنان بند

سپهر آرام و ابر که عیش دله آریست
جهان کجاست کون که در ای کجاست خوش

شما فصل بهار بر کلاه سنان با د	بهار عمر به نوبت اگر کجاست با د
جهان کپر که بر ناستی اندر بهار د	مطیع رای پر د نایب نخبه جوان با د
اگر دخی بدل زایید و کز خون چشم آید	بعهدت دول لاله چشم از خون با د
بلند آستی که ترش تر شد بخت سو	بیار عام مصلحت کفشی تا خطبه جوان با د

اگر غوغا بنا غار و همی گشتم که تازم	بهرم فانی من شده اندر سار و سار
جهان که عدل پایسته و عدل از او	تو مقصودی اگر گویند عدل و عدل
بزرگ که بهشت توده عدل و کبر از دل	چمن بود و کوه لکس در سحر و سحر

الله از باده میل افروخته شود تا برین دنیا
بهشت تمام بهشت برین دنیا کار خوش

بیاورخ جانان ایچان بخت جان بخت	با سر و سیم میچم بخت بخت بخت
از دل تیر بر دار پاد و پهل و پهل	از جان نفی کند بر پهل جان بخت
چون ملک اید پاد و کوس شارت زن	پادشاه گوید بر پهل و پهل بخت
با مهره مهر او هم کاسه انجی شو	با پنجه عشق او هم طعنه شیران بخت
چون خضر میان ز طلی طلوع شد	پس زنده جاودان زین همه حیوان بخت
در گوشه میه ان آرزو جان بخت جان بخت	بسم نه که مردی آماد و میدان بخت
و در پهنه چرخان نشین در پهل بخت	آرایش خاتون جو آرایش او این بخت
او ترک هوا بر کوا سدر اهوت جو	در کتب الله هر چون طلی سحر بخت
بگوش از آن دگر کردی چرخ بخت	هم هر بر آدم تو هم زین شطرنج بخت
کرده اندستی در راه روان او بخت	بله سایه مایه نسی در سایه مردان بخت

سکه حقیقت بود در صدر ممالک جو	دوران طبعیت بود چون حساب دایان
آن صدر ممالک سوان بر سر ممالک	جان در سر سحر کن سر خط و دایان
کرده بر روی خواهی در حکم تو خاتم	یک نکته ز لعل و بیدر و بیدان
در حضرت ادبها که حادثه عالم کبر	در کشتی فرج ابدل آلوده ز طوفان

که حقیقت حق است به صورت حق
در کتک آب کمال و صدر جان مینی

سپارد دل از ازیست این کار که فرام	تا که بجه کار آید لای که سر فرام
که با غم جان نه شاد و شاد و شاد	که هیچ نداری تو بسیار که فرام
طوبی طوبی زاده طوبی لک طوبی	در پای دل از خفتش این کار که فرام
در دانه فرج کرم از بیم رقیب شب	در پرده دهد باده نثار که فرام
در پنج دغم و تیار چار بر چار	با این سه پامیزد چار که سر فرام
زلفش طرب خرد از خنده و خنیم	ضحاک چنین خواهد این کار که فرام
در خط نوی ابدل که خطه مکی کار	در دایره عالم را بر کار که سر فرام
آیندش خاشاک با مهر جهان فر	خدا که او دارد و بیدار که سر فرام
در سینه عشق او کودانی و خوش طای	کریم است و بامیزد بار که سر فرام

چون سر پیمان آیدم نه سر خفته	دستار که او بند و زنگار که دردم
در آتش عشق او جان تو کفن آید	نگار بر آیدم این ناز که دردم
فری که لم و مردم صد دل بردارم	بس تعب و انگر و دلدار که دردم
نامح نومه و بندم صاحب تو نمیدم	هرگز زود از سر بندار که دردم
شعر از در مع صدرش بسته بودم	در دلمه فرو تویم اشعار که دردم

این کلام طریقی است و این بر تحقیق است
جان در سر پیمان ناز است جانی نمی

اندوه عشق ایدل و اندر کبر بر زن	بگرم زرد امین آتش چه به بند در زن
که در طلب هر دو ساقی مهرش جو	در خون غم شامی و باده آخر زن
تا عطسه زده بکشتن این آدم جان تو	دستی ز هر دست برف معجز زن
با شفا ای شستنی انداز و دیگر نه	با مطرب این دوستان آواز و دیگر زن
از باده تو اگر کن جان و دل و دانا	بطلعه ناکامی بر چرخ تو دیگر زن
بر نمی خورش بر دل نهو کجاش	این آب چه آتش تو چرا غنچه زن
شک که غم سازد و ساز صبر و حسن	فروست برون تا ز دمر دانه دیگر زن
چانه کسری را بر طاق بدین نه	آینه کسری سوخته سکنه زن

خاک و غصی آدم بر طین محزون	تاج و لعل کرم بر تارک طینت نه
بکمر نه جگر که شمشیر جگر زن	دولان طینت چون در صف زدم نه
تخت و دل شیدا را بر جسم کجاست	رخسرخ سولار در سانه طوی نه
چون با برش داری چون دایره بر زن	چون رو بوش آری چون کجی بر جگر زن
خاک که بیا بیا بر سر زن خیز زن	خاک که بره منی بر چشم جان کجاست
برغش محبت نه بر عقل مرده زن	صیاد در شکاری سالوسی در زن

از عهد جهان بر خیز در عهد جهان آید
بمنی دل بیا به مهر جان منی

کیتی زره دیده هم از نظر بر مان	جان که در دل از ارادت جان و دل زن
شادی تو در حال بر ترسی و بغیم ناله	امروز چه باشد این دیروز چه بود زن
لفظ و ده ظلم تو دوست در کینه	از کوه عمر تو دوست در دین زن
از کس نه که دوست بر لب که در کل	در خون دل تا بوس ملا که در کجاست
سر سراسر این شب سراسر کمال در کین	چو کجا دو حرف الفت مان با خورشید زن
سحر شب به باله شنه زنت که داشت	که در خطر عرق که بر اثر طر زن
با کز در خانه زیم با بر صفت عرق	پس پس او را غایم تر جاده طر زن

بکریده ز نادانان فاسد نشیند	بر رهبری احمد از سروی قرین
فرمان الهی سچو عقل به کرده	در بخت چه زبان کاریم آفریننده
بسیار غلط کاریم از غفلت فرما	نهای رستنایم آنکه رستبان
یار بزد سودی کرد که گرفت یار	این عقل ننگ حلیت از نفس قوی
عشق تشویش و فتنه که گرفت یار	هر شوم در سینه نهی در پستان
زین نام رستبان بگزید که گرفت	تا هیچ قبول افتد با تشویش این قران
نصرت نصرت که نصرت دم جان	هر زهری را تریاق مردوسی دران
کر کون و مکان کردی با سپهر اندیشه	
باله که نه ماندش در کون و مکان مینی	
خیز ایدل بچل نازک هوا کبریم	خود ابد و خشم بخشی زنده کبریم
با نفس تو را در چون پای دعا بگو	در حضرت الله دوستی بدعا کبریم
در مجلس مخاران در مصطفی زندان	که شغل افکاریم که صلح و مصاف کبریم
از صبر و صفا ساریم ابد و سپرد خون	بر جیش ملا داریم تا ملک و ملا کبریم
ایضا ابد طیب از با بکر که زنده	از شمع شفا جویم که در دود و دوا کبریم
زهری که با میزد از جام دفا نوشیم	هر که بر ابله بد جهان رضا کبریم

لب خفته بیند در ششکان نهم	لب خفته بشکیند ز راه خط کبریم
یک چند نفر ساریم سر در قدم مردن	در تیرها ایم تا قرها کبریم
با این همه محرومی در حضرت محمدی	بد برک و نوا ایم تا برک و نوا کبریم
نسترونه هستی در دایره و عدالت	همانند و پیمان از دست شما کبریم
خوش داشت به چه بسو کاهان	که دوزخ نفس از راه صبا کبریم
با شمشیر روزگار که با دوزخ نفس	بلکه که چا سازیم بلکه که چا کبریم
آن ملک جهان کرد انیر باغ خاکی	ما هر در جهان بدیم صد الفضا کبریم
نصرت آنی ز هر دان شاه طریقی	که علم و عمل جویم که مع و شاکریم
آن که شرف جانش سرخ ازور سانش	
هم در کشف رانش ایمان بمان مینی	
با مهر تو دل جانا از جمله بری دارم	مکن دل فرج شایسته بری دارم
کل رفته در این فتنه بشکسته و شکسته	با بدایه تیران فرقه کوی دارم
ای مملکت سیه انا باز مغرور تو	از عمر که نایب من هم سفری دارم
از پند چه کنم تو رنج خویش کفن باقم	بمشتی کا دمن بیع و سرکاری دارم
تا جاکه کنم دیار ریاست آن زیبا	سودا که درین بود از پند وری دارم

امید کس نیست به ز راه سحری دارم	از روز که بکشو در آن طره غم دارم
اندیشه من از دریا از بختی دارم	مردم و خطر ترسند آیند چه بر دریا
این پسر و سامان از در بدری دارم	کاهی در کل رویم کاهی در دل گویم
دل رگه زنی که دم جانم پستی دارم	ای باد دل جان رفتم در کمدش احمد
من بر سر سینه آنها در می دارم	بر حسن و جمال او جانها به شمار آرند
یشی که می دانم بری هنری دارم	نه از هنرم نقاشان نه در کرم خمران
جان که بخوشی آرام دل گری دارم	ای شتری که کاه کند ز دکان مرغ
که چینی و که رومی که شوتی دارم	دشمنی که در دستانش ازهر قتل نو
از نام و دل حلقش بچا میری دارم	نصرتش به باب هر که من خلق

در دامن امان خلق کویم دعا می
 بر روح الهی این زمین امن و امان می

باید بدوام او ذات رمضان با دا	باید جهان بید این مهر جهان با دا
اسرار نهاده را چون دس این آمد	اطوار جهان را جاننش با مان با دا
اینجاست و کل امکنش بر شک شتاب	سیرش به چرخ زان کوهر ملک با دا
مهر و مهر اگر کردند به رای زربن تو	بر کامه این دامن نه این دانه با دا

ازاد جهان را آواز جلال	رو بستان اینک ترنهای با دا
بامهر عزا دای بامهر عی بودی	بامهر عی جانست و ایم سخنان با دا
بامهر عی شای بامهر عی ماهی	از چرخین بودت فردت چنان با دا
از عشق که انعامه باز به کشت	از عقیقه سبک سبک به برتبه کمان با دا
در مجلس بوشان با دوه ریحانه	نقش میان جانقت بکمان با دا
در پیش و خورسندی خود سهروردی	با حال دین داری جانست قرآن با دا
در جشن حبه به به به به به به به	از عشق عذوبت و هر مهره رمضان با دا
کرست که از کانی دای قوی	در پر تو هر دانی بخت تو جوان با دا
جست که مکنان دارت چون مکنی	سیر دل سبابت زان کوهر ملک با دا

در دامن امان خلق کویم دعا می
 بر روح الهی این زمین امن و امان می

در سار موله مولات دل	در جوار ربی الله صلات دل
کر نه به مهر مولی بوده	ربا الله غنی است دل
کشت با حق ما را مرگ است	از دور مرد و کنه بر جوت دل
از خستین خستین دریا بر جوت	کوهر عیایر به جهات دل

از پرازدی بران سو در او	تا به پنی لاسکان صحران دل
خو طه زن در وی بدت و پای فکر	تا به اند سکران در بیت دل
تا یکی بیک نه دل باشی زما	از برای شناسنا در بیت دل
خوی رنباروی زبانه در دست	ز پستان کن زانکه بر زبان دل
هر کجا کوز لبی پسند بجه	بر لب او نخله طوبی است دل
هر کجا طوبی قدی چند نیاز	شاخ او را خوشتر خرب است دل
هر کجا برین زبان در سخن	شکرش بود مرنگ کویت دل
هر کجا شاخ کلا در کشت	کلبش بود بدشیدت دل
در طریقت لاسکان بریت جان	در حقیقت لاسکان ماست دل
جانی بجا که پای دل دارم زانکه	خاکبار دل نه است دل

سبب دل صحت و دل دل صحت
دل دل و دل صحت عقل کل صحت

تا یک پیوده رنج جان خورم	خیر ابدل تا غم جان خورم
در وید در مان که است طریقت	تا شود آن در وید در مان خورم
مکل خورد شود همان مرا	مکل امرو را که است آن خورم

رک

مرک جو اند مرا تا چاریت	کر چه خود چشمه جوان خورم
سفره کردم آبروی خویش شو	تا در نان از سفره و نان خورم
خاک ایران بر سر زانکه در آن	که از لب پس لغت ایران خورم
رانده ام سکه شیطانی خورم	نه شیطانی سیم و نه سکه خورم
جانی نرخت ز دست زده مر عا	تا یکی رزق عا پنهان خورم
بسته دارد لب چه خدق از زبان	که بخوام بسته خدق خورم
چون لب در دهن عشرت خورم	خنده و سوزان سوسا خورم
تا به بار انم رچشم خویش	از نان خواهم در صحنه جان خورم
دل نه دارم تا به بر و بر دهم	جانی نه دارم تا غم جان خورم
تا سیم از نان از زبان عا	از کف او قسمت یزدان خورم

حاکم به سکه کانه خورم
تا سیم آن خلد و آن آفد عا

در شطاح سخن دیگر کنیم	و بهان خدق و خیر کنیم
در مع شاه خیر کبر خویش	بزم جان بر زب و زب کنیم
کندن در نفس بل تا عجب	از زب کشتن تا ابد کنیم

تا به پنی لاسکان صحران دل

ضربت از دزد خندق لاری که بود
رومستانی تو تو لاری فایده اش
خالی در ازاغ بود در این سخن
ادویه ای حسنی پند از خدا
ما تو بیهوش متوجه گشته ایم
از خلافت رفته در لاری دوی
آن سجد خسته در بیکار دوی
صحنه از این پیش کت زیر خاک
تشنه را می بیند شانه سر آب
با تو لیش در آن از خاک
ما که ایمان درش از غم او

کش مدهش از قول سنگینم
خوبی شو تا کی بجای کاو کنیم
حاضری در نه با خضر کنیم
در چه گویند از نه اباور کنیم
سوره توحید از آن از بر کنیم
نامه آن قوم بر لاری کنیم
قصه آن خسته بر لاری کنیم
خبر تا خاک خفت بر سر کنیم
چاره شهر از چینه کوثر کنیم
مهر بالین ماه را بر سر کنیم
خاک سو ز خار را کوثر کنیم

عالم آباد که تقاضای حاجت
شاد آدم از تو قدر حاجت

باز باید روی دلبر کرده ام	نظر خود را مسور کرده ام
انفس و فانی و مکرر نفس	باز از آن لطف مغیر کرده ام

دزد خرقه از آن شد تا صبح
با چشم دیدن ظفر کجایت
ناله بش کردم ز تشنگی و جگر
از کرمها ریشا و دین عا
آب اندر ترش کش دادیم
چند از طرب و طرب که هستم
باده از شراب و کلاب گنجینه
در شبان بر فرج ای دیدن باز
می شنیدند ز رخ روح علی
سجده بر دندی بر ملک دوزخ
ناز میسر بود که استم
با تو لاری عا دوزخون او

سبب سبب حیدر کرده ام
به ترش و منظر کرده ام
و عطش از جوش کوثر کرده ام
کار سبب و کند کرده ام
خواب اندر جفت از کرده ام
که منور که معطر کرده ام
سج طوبی خود کج کرده ام
تا چه نه تنها که در خود کرده ام
هر زمانه می مکرر کرده ام
تا چه فرج با کلا و دفر کرده ام
ناز از آن بر چرخ و نهر کرده ام
خوبی و ناز و رخ و شکر کرده ام

حق حیدر که کرمش بدایت
حیدر که کرمش بدایت

دارم اندر نیمه یک واکه	باز از دل غم جاکه
------------------------	-------------------

آن بویه این بیهوده غم ز دل
 تا او مارت و پود اوست و د
 عقل را با عقل پیوندی نیجو
 هر دانی فرستد و ما کرده ایم
 تو عیشیانی لذت
 بندگی نه خواند شاه
 و اما ملک و کونم تا که من
 تا تو در جای نه انداخت
 شش پس بود کینه با عی
 تا بخر کاهی نه بنی روی شاه
 بر عدوی شاه ملک از جیم
 بود شاه خازن بر نیم
 تا که از چاه طبعیت واری

کیت آن در حشر کوه اورجو
 آن امیر المؤمنین حیدر لجه

با جهانم زین پس باز رفت
 دین فرشتای سو بازار جهان
 هیچ سودی در دکان گایست
 دیده بر دیده از دیم ای مرغ
 و آنهم در دینم کاشی نه ام
 کبکها در زم بار خجانی
 در جواب آباد کبکی شته ام
 در دکان این جهان سو دیده
 کار با کفار نه زیر آبش
 که دو اوجم که در دشت سو
 زاده از انجا که انجا زاده
 و مدت انجا جو که در حشر کوه
 هر چه جو ازین دکان نشیب
 با دکان از دکان هر دکان
 بر در رس و ام رسم با کرده

کاندان بازار جز از اینست
 دین بدینار شده و دینار نیست
 بر زمین جدر کرار نیست
 دیده من دیدن دیدار نیست
 رو به فرشتان نه از اینست
 پندام در خوردان بازار نیست
 در دکانش زاده و دینار نیست
 حله در جواب دشی بدار نیست
 کار با کفار نه با کفار نیست
 در سرای کس بهار نیست
 کار انجا کنی که انجا کار نیست
 حب و مهر و دیر و دیر
 هر چه واحد و مختار نیست
 هر دکان عسرت الدار نیست
 این غزل خوانم ای در شگاه

باغ شجیه آورده ام	رشته از جلب آورده ام
بر دست روی هم آورده ام	جسم خاک بر مرید آورده ام
تا که پیوندم بر این جمل المین	بر دست سوی سپید آورده ام
جان افلاک در آن در خاک بود	چرخ کرکس برید آورده ام
هر جا رو بخارستان	از خیمه قد کلیه آورده ام
آب و آتش و مطیع خویش	بسوی از شاخ مید آورده ام
فتح باب از در از دست	ایه اهل فرزند آورده ام
پا بر نمودم از آن ابر کرم	نعمت امن تربید آورده ام
دشمنانش شود ز پنجم جهم	مطعم بر اینم نوید آورده ام
چو ستانش شود ز پنجم نغم	آنچه در گیتی پیدا آورده ام
تا نهم برستان دشت	جان و دل بر اینم امید آورده ام
ناپدید از زمین اندر دشت	خاک آن شهید آورده ام
جانی و دل بند بر هر خاک راه	تبدلت ایچ آورده ام
غدر پذیر چون حسین	
که ز باشم ز سزا نند گیت	

دوستان دایم زنده خلد ساز	در کاه نشاء جهان خلد ساز
لعن جاویدان بر اعدای تو	کش خاک در آن که قیصر و خست
این در که سپهرش بر پناه آورده ام	در عهد پادشاه که خاک ز کز دست
دارای زمین خضران فتنه شد	از زاده پاکش که بران پاک کبر باد
در عهد پادشاه که خاک ز کز دست	دارا که به نظم جهان خاصه ملاک
از زاده پاکش که بران پاک کبر باد	افروخته اینم در که خاک جهان شود
دارا که به نظم جهان خاصه ملاک	در شکست عرصه حشر حشرین
افروخته اینم در که خاک جهان شود	کو نه که جهان رسته از جوی و رود
در شکست عرصه حشر حشرین	با عقل ز عدلش سخن آوردم کعبه
کو نه که جهان رسته از جوی و رود	احوال جهانی و شمش از پیکان
با عقل ز عدلش سخن آوردم کعبه	
احوال جهانی و شمش از پیکان	

دی شنیدم بزم شاه کبیر	کعبه بودی که با منت کار است
کار تو ناسزا به منم	آنچه ناسزا سزاوار است

بجزره دانند زبان گفت دم
قلم و لوح من چه لوح و قلم
اینم دوات و قلم که در دست
ناتسبه بر خات چون بندند
که چه از سیاه خنهای تو ام
خادم ام چون شتم ضعیف و زار
از دروغ و از سر چه چون گمانی چند
اجود و دلت از آن بازوی او
دم فرو بندان قدم بگذارد
زشت و زده دامن تو را کوثر
بگو می مرا که سیم نیست
دخبت و نیار بر دو دینار
تبع ماه و سپهر گمان بگذرد
روی منکر سیاه پسندند
نما که او سرخو عجمی سازد

نخاسته آنجا که جای گهوار است
گهش آب را و گاهش انداز است
آن سیه بخار و آن سیه بر است
ای سیه که سیه جای زخا است
روی ایلر خاطر اکلار است
لیک ظالم اگر چه بیار است
راستی سیه پیر و سوهار است
ست و پان سخت و دوار است
هین که پای تو بر دم مار است
مرد و در دمان مردار است
سیم و زمره تو را بخار است
اکه اندر کمین و نیاز است
بانت ای که رای بکار است
اندر یلار اکرت ایلار است
ن زن ای دل چه جای گهوار است

سید احمد علی خان

تاکسی

ناله از آنکه گریه از کس
آب و تازی ز غم خرد دوست
نه تو را بای رنج و بیارت
آز خوی و خوی فوید است

این روضه گزازی طوافش صد بار
در نیم قعده گزازی سجودش صد بار
این مصحح محمد باقر که از شرف
باقر که از شرفه محمود اعد است
سرش بگوهر سازند و در طویله
در طور اگر بطور سنجاق باقی نهد
بیار نخل طور سخن گفت و از ضرب
از امده شاه در این روضه شده تبار
فتحه شده انکه سرش بر پستان
نهند که میفش با جوشه سو
چون است بر سر بر نهاده ای است
انجا که نرم او است همه نور خیز است

برخیز و اخترش رسد اندر زنگ	بر قول فرخ گاه ای صبح و شربت
خشم از یک است و گران بکار	کزش گران تر است و زینش بیکار
یکنوبت آنکه صفت اوجت جهان	کو نوبت زنی که شمع کور است
یک ذره از دوزخ خوش رطبه سیه	که ماه انور است و کس مهر دارد
بکفتره از کافیش برین بکیده	که بحر ظم است و کس بحر ندارد
در عهد او شکار سلام برقرار	از عدل او منظم است و شوق دارد
تا ناز به خرد و قدر عدوی آید	بفلا کس بشد که چه چیز بد دارد
ز آن پادشاه چه باید قارون فریاد	ز آن قیاس زنده کردن و کور است
هر کس سر خوش سازد به خوشی	بهر کس گفته ز غایت ز قول میسر است
که گویش زنده کند ز بهر نیت	آمار خردان ز که ایمان بخور است
از حکم شاه بیش به تمام کس بجهت	عنان دهند پس آید رضوان مهور است
تاریخ آن بکیرت بچشم از خود	کاری خود بود که بهر کار مایور است

از جمله جود و بارش اینها
و اند خود میرفته مامون مایور است

این خست خست که کلاه دشمنان
وین جونی نمایان که کلاه آتش هوشندان

در صورت و در صورت به دیوان	هم ناخته دیده و هم زنی کوشند
از حوص و شیره راه زن فاقه کفان	بر فرج کس بر سر مهر کوشند
از بند که در که دار است مرا فخر	ز آن بر در فرزند به چه در غله کوشند
جز ساد که در هستی از فرخ تانند	جز باده که و قیل و قیون نشنند
با روز چنین اند بهر داور رسد کار	خواهند خرید آنچه که از روز نشنند

کیفر ز کس که بغیر از کس کار
بکند که در قدر نه انی بحر و نشنند

حاصل فاسد آنکه خلص سو	نیز ترا دشت باشد از چوبند
جمل با جانش چه بر شوکر	عقل مغریش آتش است سپند
کام جبرید از دشت زهر آلود	لبشیلان از دشت بکر خند
ز آتش استغفر الله ار کوم	شر محض از دشت نرد و عقل سپند
آنکه در کام از زبان میبید	پر نیان و فاق تر است پرند
آنکه بر نام او است ریت کبه	بر سر بام جوش طاق بلند
بر جم جلد و بد بکه کمر	خانان کوز از دشت آتش زند
بالش از قیون جدا سازد	فاطمه از محلا و شهید از قند

سجده طبعش بکاره میخانه	او با ناطاب و جود میخیزد
نخورد مال و می بزند مال	کر چه خواهد که ناز و نازند
مفسد نازین و دینش داد	منعم اما ز جلی و رای نزنند
می شنیدم که روز که میگذشت	با یکی ناپسند از ره پند
که حدش غرض ز بند و زجود	جمله و کمر باشد و ز رفت
بانه هر چه او دهد خوش گیرد	بجمل از فقر و حاجت بند
ورنه اطلاق بیم تا بجای	ورنه ابراف مال ناکه و خند
باید اندوخت می نباید سوخت	بقیصر و غریب و خوشیا و تند
کج اگر است برنج را مهر اس	جان از و خرم است و دل خرسند
عقل را از این فوج پیچیده فضل	بنحو او ز اهرم جوش و دشتند
مرد ازین فعل کسان شمار	مرد ازان چنان خشان پسند
گفتم ازین بزد باوه درآ	بغلط بر روت خوشی مخند
بگنبد نیاز و ناکه و آرز	آب گفتم مسای و باوند
خواهر نخت سرت بر خوانم	با جمل نرم نرم و خنده خند
تا بخواند و لغت آزدت	نه یک اندر بل نه صد و اند

خفته و دانگ که در کس نماند	بسر و کون و روی چشم آنگه
هجواری نشنا از چه ۷۷	خادم مطلق به شش گشند و نند
از زبان چه مار او بهر اس	تا که اسوده بهش زگرند
بسنو این بند تا پاک	
ورنه دل میدرو و جگر میرند	
بزرگ خواهد هر ان در انجرت تو	حکیم است تو را اما ضایع فرماید
شبهه ام که بپاشد بر کس زمار	بلا خلاف فرزند که کم باشد
نه نیست زیم خاطر برنج آن خرسند	که از شمار تو هرگز نمی آید
اگر بجان در خور است پسند	اگر بدل بر خور است به نر آید
هر روزه معلول است آیت تا در لای	که مات بدید از جور و ظلم بساید
نه آن دست و کم کش تواند آزدون	ولا که در دین پرست از و خداید
بپاش نشه برین زود و شیر شاد	هنوز رو نموده شات نماید
سز ز پرده بدون آرم اندرین تن	چال شاه بگری که خواهد آید
جمله آب عروس جهان کوشد	که این مجذبه در غصه کس نمی آید
چو کوه کانت بسنج و زرد و نر	چنان نداده ناکام باز بر آید

بخل طبعش بماره چنان	او با نصاب و جود میمند
نخورد مال و می بندد مال	که چه خواهد کان زن و فرزند
مفسد از دین و دانش داد	منعم اما ز جمل و رای نزنند
می شنیدم که روزی ملکش	با یکی ناپسند از ره پند
که گفت غرض ز بدل و ز جود	جمله دگر باشد و ترغیب
بانه هر چه او ده خوش کرد	بجمل از فقر و حاجت بند
در نه اتفاقیم تا یکی	در نه اصراف مال ناکند
نباید اندوخت می نباید سوخت	بفقر و غریب و خویشاوند
کنج اگر است برنج را مهر اس	جان از و خرم است و دل خرنده
عقل را از بخت پیچیده فضل	بنده او را مهر جوش و دانشمند
مرد در این فعل کن شمار	مرد را زان چنان خاشاک مسند
گفتم از زن بزد یا دود را	بغلط بر بروت خویش مخند
بگنجد نیاز و نماند آن	آب گفتم سای و باد مسند
خواهر رنجت سزاست بر خوانم	با عدل نرم نرم و خدا خند
تا بخوانند دولت از دست	نه یک امروز بل نه صد و اند

خود تو دان که هر کس ناپسند	بسر و کون و روی چشم آگند
هجو را می نشنازید چه	خادم مطلق نه نشنیده و نند
از زمان چه مار و ببر اس	تا که اسوده بایش زگرند
بستوان بند تا یک	
در نه دل مدبر و جگر میرند	
بزرگ خواهد دران در انصاف تو	حکایت است تو را انصاف چه فرماید
شبهه ام که بر این و بر کس	بلا خلاف فرایند کام کشاید
نه نیست ز به خاطر برنج آن خرنده	که از شمار تو هرگز و نمی نیاید
اگر بجان و جز خست سپند	اگر بدل بر خرد حقت بد نسراید
در روزه مهلت است تا دل نماند	که مات بد از جو و غم بسناید
نه آن دولت و علم کن تواند از دون	ولا که در دین پرست از و خداید
بباش نشه برین زود میر شاد دهر	هنوز رو تنوده ثقات بنماید
سزد ز پرده بودن آدم اندرین	چال شاه بگری که خواهر گراید
جمله آب خوردن جان و دین	که این مجذبه در غم کس نمی آید
چو کود که است بسنج و زرد دین	و مانده ناکام باز برآید

چه نره روزی گزشت خفا بر روز	ز راز دیده فرون از تو خون سالید
دل به کنج خوش نشین که مادر بهر	بر آنکه زانده ناچار مرگ سو زاید
گرفتند که بلال و بجاه در کبستی	مثل زنده با کشتن مثل شاید
اگر چه قارون کالبوه خاک میجوید	اگر سیمان پهلو ده باد ساید
یکی بگردش در ران کمر که چون تو	همی بساید و خنجر می نغز ساید
برید دزدی هر ران بقدرت چالید	قمار رفت از دست غرور و فراید
اگر به پیش و پس خنجر نظر کنی و آید	که خبر بیدن از رویا درید نه نماید
و که بگردن بردت زانده غره شو	لطیفه نیست کز آن عقل رخ بپایید
هر آنچه آید از ننگ بس بکشد	چه گاه از دم بادی بخرج بکزاید
ز ننگ مرد در نگر چه از تو کاشاید	که خنجر فلک زود در بر کزاید
منه بکشم بچشم که در سبند	تو ام بگو آن خنجر حسود سباید
همی نظم غاص بر ج و آو شد	ز طبع موزون جرمی نیر می آید
فراخ تر مطلب غرض سخن که بکشد	
سناده تونس طبعم نکام نیاید	
ای نهاده ای که خورشید فلک بپاید	بر دست مانده ام گوید خورشید مانده ام

بنده در راز خفت چنان جهان	کس ندانم راز تو مرده ام یا زنده ام
زین پس که گریه ام کرد بمن از برای	میش ازین گریه خفته ندی گریه از برای
از تو قریب سر دو گرم ماه و خور و زور	در کو طلمات و اندر خوش روز و نام
اگر دندان ز گرم و سرد خنجر خنجر	ز آن سب دندان امید از جهان بکشد
اقتاب کشتی گردن مال افتاب	سوختن و ساختن از رخسار شمرده ام
آسمان خنجر اندی کو افکنده ام	بر کشیدن می ندیم از تو افکنده ام
تا در از خنجر به نشناسد جوار خنجر	تا نور از پناه باشد تا چه راز پند ام
زند که در بند که در گشت خواهم نه اندک	
پاس خنجر که بگویم بنده ام یا زنده ام	
منت و افروخته ای می فرو	رونی دنیا بعد از خسرو دنیا
خسرو کورستان نهشته عظم	فخخ شده بد بر داور و داور
آنکه ز بختش جهان بود مفر	آنکه ز عدلش زمان باین مرفا
و شمن جانش زود بکشد قارون	بخت بختش فراز خر که عیس
جابه و جمال و جوانه و خود بخت	داد و خدایش بخر و نیت
از امش کان چو آب دایم جاری	در عهدش آن چه کوه قایم و برج

گشت مرادین خاکیه مطلع خدی	از ریه شمال شمال فوج را
چهره ما است یا که سلطان	طلعت ماه است با طبعه ضیا
سبزه حسن زشت یا که بر شا	نور خنده بلور طلور سنج
زایرا را ملی هم رسد از کوه	یا فتنه لاری تراغمو
کوهر شمالی شمس که عجب نیست	صل پدید آورند از دل خاشو
چون حجر کعبه سبده کاه طلین	گشت مرادین خاکیه زان شمال
که در عصا موسی آید از حجر آلود	در دشتش کوه خاره منبع دریا
رحمت یزدان مگر بخشد روشن	قدرت ایزد بین بصیر و صفا
قطعه بدیع شمال را ندیم در خور	از به تاریخ سال ما ندیم در دا

گفت ببارخ آن خود که شد بایک
موسی عمران میان رسته سبنا

شماره منوچهر برادر شهید	از که دشمنان را شاه شهید
تا صورت در میان درو جو کینه	از که نه رخت قلعه شهید
و آدم خدای پادشاه پادشاه	طبعی لطیف پادشاه پادشاه
پیشینان خود را کفتم من	باشم از این زود و ستغفاره

هم ترستان ز خوف بجا به	هم درستان ز نور دمی پاره
گفتم سخن بیکم گفتم از بلع	در استمان چه ثابت ستاره
در موج خانه آن رسول حق	ز این کلام من بهمه پاره
آنوز کار دینند تا دنیا	از نوره نور خفته تا شاره
از رشتان طلوع کند خاور	در رشتان حدیث کند خواره
ز اینان سپهر و دهر حجت	خورشید را و ماه بدو پاره
از حکم شان سپهر می جان دارد	اطفال کاینات بکواره
با دوی نصرت اندر و بازو	رخساره استند بر خواره
ستاره اند خط شریف	خط کج رود خیر بکواره
استاره اند غلظت کبشی	کبشی رشت چو کینه پتاره
نورند و نور را بود منزل	خود در دون دیده خواره
عقل اند و عقل را بود دکن	خود در دماغ مردم شواره
از روی شان کشف کل از حار	از روی شان نهفته در از خاره
آخر کار رجو در فسادم	زین کار مردم بتیاره
گفتم بعضی چاره بود ناچاره	رستم بعضی از این چاره

کفتم زور که تو نام برم	نام رفعت دانی ندارم من
هم کس که مران بدوست تو	چون دل کا مران ندارم من
چون خورد ماه که سه کرد آن	بر در این جهان ندارم من
خدیجه شصت ساله سپیدی	کو از آن دل کو آن ندارم من
بدخت کیم در من سخری	بجو این در و کان ندارم من
که نه بدخت نه قدر از آن	انجمن دستا ندارم من
نه مرا خد شکایت از بهمان	سخنی فتن ندارم من
میر شرازو مار جفا آن	کز هر شانی من جزای ندارم من
بکج زهنی اگر خورد بهمنی	خود ده زان میان ندارم من
هر کسی و مکان بود بجهان	از خواب مکان ندارم من
بام سوراخ و ابر طوفان بار	خبر از خانه آن ندارم من
گاه کل خوشتم چه گاه و چه	ناوه و ناوه دانی ندارم من
خو استم تا نه کس بر طاق	نقد و زوبانی ندارم من
باشدم کو دکان در او زبانی	چون غم کو دکان ندارم من
چند خلق آن اگر زخان مانند	که جز او سوزیانی ندارم من

که خواجه

که بخواجه که ز رخشان جزم	سوزن در بسمان ندارم من
خط دیدن بچش وانی درین	خبر از غیب دانی ندارم من
ای بابا در بندم زین بس	طلبش تو آن ندارم من
راز دل گفته ام به لطف قلم	که جز او ترجمان ندارم من
قطعه گفته ام در حضرت خویش	خبری ز آن بیان ندارم من
از امینان در است شامت	سکوه از آخر آن ندارم من
هر چه دارم ز بخت ناچهار	کله از و کیران ندارم من
طیلسان کو میباش آنچه نیر	که بطیلسان ندارم من
کرد عا و ثنا زیان بشد	غیر از آن دو زیان ندارم من
بد عاقبت به بغیر دعاست	سخنی در زبان ندارم من
تو جهان بد شاه پیش که من	طبعی زین جهان ندارم من
خبر دل در دست و خسر و غم	ره بدریا و کان ندارم من
می گویم کیم ممدوحی	چون دیگر شاعران ندارم من
گو ملک و و بنجر و محسود	یا قزل ارسلان ندارم من
قدر خود خویش دانم از بخت	در جهان قدر دانی ندارم من

دیکه کوخون گریه این سو	زانکه د شیردان ندارم من
خطبه خوانم بعد از شاه	مستری خطبه خوان ندارم من
که کو انم بدولت بر کو	زین سخن دگران ندارم من
تا که اثر نبردان بزم	فیل بر نودان ندارم من
خاک خوارم ز خوان مغت شاه	که نصیبی جز آن ندارم من
خاک طهران شمع خاک بخورد	بهره زین خاکه ان ندارم من
ز خشم ده بجاک پاک غری	که جز آن گهستان ندارم من
تا زان خاک در شفا جویم	که دوارا توان ندارم من

بلکه بر لک ساه سود جهان

چه زیان که جهان ندارم من

بر از کزانت نایه کرد پرون	نه از کز کزین نه از کار کردن
بشی چندت کا ندر دل مرست	ز فکرتهای ازون جرت افزون
بشبه این همه لشکر چه سازد	بشی بر شکش اگرم سپنون
و کز کون دارد احوالم همه روز	کنم من نیز احوالش و کز کون
به بنم تا چه باز دایم سجده	به بنم تا چه سازد از افزون

بدونم دیده مرغ از تیر	بوزم چو شش کبوتران کافون
کنم خورشید او در چاه غیب	بدانش شکم خون خاک در چون
ز غرر بر کشم او تا د آخر	ز زرگز ناکنم خورشید برون
به پیش روی بدم دشتش سو	بچارار کان ندارم چو کیم چون
بفرق آتش بوم بر خاک	بکاخ خاک بدم زود جیون
برای جان شستی خاکیان سو	که تا خیزد بکشی در زودش خون
راه د خون مظلومان نه پنی	که در شام و شفق تیرت کلون
که بر پای غریزی بر نهد خار	که بر جای شیرینی بر کشد جان
ولیکن عیبی از خضر باز داند	اگر بر خور کند د پاد اکون
کو د هی اندین کوشش شام	بزل و ززل و بخل و حرص فزون
پیشا نه خفل از تیرزد	تیر خون و نه اندازد طرخون
بدان جا غم شان کس تا دکلون	به اینجا بزم شان کس تا دکلون
شبه را باز نشا نه از فعل	نه اندی خوف از دگر مکلون
چان آوده دایمان جهان	چیدیشان نشو به هیچ صابون
هر نایت دروغ از اصل است	همه میون دروغ از اصل میون

بزرگ از نام و لیکن از خورده	سکندر کام و مغز اغار ایون
همه خوند لیکن مشک مانند	اگر چه مشک پرده آید از خون
نخا نند از خورده مندی و دشت	بخرافه نه لیا و محسن
یکج ز بهمن آیدون سود بهمن	وای از دین و دشتش از خون
چه بوم و شوم اگر در قصر ساکن	اگر چه بوم در دیوانه سکون
نخا ندم در بر پر مایه سردم	کسی کا در خنده و خنده و خون
ندان پر مایه پر مایه کا درد	فیدون از که البرز پروان
چه کا و سامری زین پر مایه	برو قوی چه قبلی کشته منون
چه دشت خار که دید اسی در سطو	نورا چه بهره از علم فله طون
مرال از پادری باقی بوم است	برسیم اند و ده سو بام و برهون
با جوی پای او بر جوی میراب	بوران جایی من تا نور آیدون
میرغ ای دل که این لاریت دیرین	نه اندر است از کورن نه کنون
که باشد تا جهان فرعون دامان	که باشد تا کف موسی و آون
اگر کا ای بکره ن برد بادی	تا نند بیکه خنجر کرون
ینا ساید ز کنده او دماغی	اگر چه کینی در نیغه مدون

برسیم و زده اگر با فرخونند	چه آن در تن گرفت زان افزون
اگر فرعون که در زبانت فرعون	اگر قارون که در خاک است تارون
اگر دود بگردون بر دود و نی	نکرد و آن شریف و مانده این دن
نشیانه شت ز کینی سو سیاهی	نشاید بر دزدی را ز زنون
همی از دست سوت من شکوی	بجوسی و خضر در باد و نامون
بجو از آب خاک طو سینی	ز شوره می نرود طین و ترون
چه جانست در دمنده از این	شفا که جوئے از داروی ارون
چه نغو دارون سرشته است چرون	نکوشش و ناید چرخ دارون
ز چون است این چون و چر چر	نرید چون و چه در کار چون
خدا را خوانده باید زین محاکا	غلو آسانه غما بقولون

ای شاعر با نظیر	کستی
هم سفره تو از آن و این پزان	هم کوزه تو از این و آن پر نم
سحر تو رسد بمن بدانشاوی	کرم من تو میرسد بجای درسم

جهان را بسو جهان بکام دادا
بهر جا بود آن بالصادق والنون

شعر نرسد بمن برایش دی	گرم تو میرسد بی درسم
کشتی که به جو فرشتا کت کرد	فرزانه اما بکت ابو القاسم
تا ابله بدین دست بخت شد	از کدم در میان دشمنانم
حق باو نیست اگر بدینا میدی	زیرا که پناه نیست در عالم
برگردد و بر نه اندر کوه	چون بزه و میده زده و شلغم
اروز به هر اد بود منعم	این گرسنه در ازو بود منعم
از تن به خوشتریف از جامه	بر چوب بست جامه معلم
خداست و خدا چه بزرگوار دی	زشت و درشت حرفش اندرم
چون ناکسته بر تن طنبور	نه در برکش شادانه درم
محو م عازمت کرد با وعد	اندر حرم و ناست نامحرم
سمت به به بجای بیم ایچنه	پایم به میسر اورا سم
از پیش و کم هر ایچنه میدانا	بر خوان در پیش ایچنه می دم
منیزش بشفقی بجا آمدش	از کدم بود شفت آدم
از داور بودی شاد و زین غافل	بر چرخ چهارم عیب مریم
از غایت شک به شناسی	نوعی سراب فرمودیم

ایام

کردم بخت کرم به حلیت	از خاخر سرخوری ز خارا نم
تو در خور جو من نه زیراک	فزون بقران دست باجم
بر شیطان لست در قران	نه بوجیل و نه زاده ملجم
بریش و حساب بیا به	تیزی که جده ز منفذ رستم
در تیغ زبان حق نشاندستی	تا کدم او خویش در ماتم

بجو تو کس عظیم شمارد	
بر کون زن اما یک عظم	

ابلی ریش به گفت چرا	حسرت ریش رخ نمی پایی
برست ای که اسی کودن	دخترم را چرا نمی کانی
این یک شب و کونه فردا در	باتو در بارگاه دارائی
سیاحت و شاد و شور و شغب	نظرست و بغیر و رسوائی
بغیر دست بخانه بین رفیق	بازن و دخترش بخود رانی
هر چه را هر زمان دلکشا ف	من به پری و او به برنائی
صیحه گفتش بفرموده	کودم نام و کرمه و غنائی
گفت من که خدا مرا نصیب	که تو که بانو اسخنان کانی

خسرو از رخ ظلم کن امروز	گر برسی ز عدل خود ای
لذت و شور من چه دگر و زن	تا نیا سائیم نیا سائی
رفت چون فیل بر سخن عجیب	که حلال از بد آوای
او نه مایون و مردن غنیمت	دارم تم نذر تقاضائی
پایه پای کوی ملک جهان	در خم صو جان او کوی
جامه جهان بکام گرفت	ایست کار جهان جامه می
بوی نقش چه کنده بوی باز	کنده تر هر چه نویس از توئی
رسته موی ز رخ چه موی زار	هیچ فتنه نه مویس از توئی
به پستی دانش باید دید	که چه ادبیت هیچ پر کوئی
هر چه زویشوی ز باها هو	اولش همی دا خوش هوئی
که سحرش از چنین بخت	ای زبون بخت تو چه میگوئی
برمان خوی و طبع و عالم سو	از چنین طبع از چنین خوی

منت نه ای سو که ز طبع فیل خوش	سر در بندم که کند مهر تا جیم
از بد مزاجی فلک انعامت	آلود که او بود از خوش ترا جیم
چون تر است کارم نذران بگن	در چرخ کش اینر چرخ چا جیم
مر شاه وقت خویشم بر قیاس	تا در زمان لوح لحوچ چا جیم
بر جام خویش رحم کن ای سنجی که من	سمم مودم بد کان نجا جیم
اندر برتری است و نه نجات حق	من بر نجات خویش از اینر جیم
نان فلان خوش خورم با کمال صدق	لوح عسرایم و ده جو با جیم
مشک است و شکر است تمام کلاچه	که است با خوان سخن از پرده جیم
زین طبع هیچ پریشان بکمال	در کشفه پریشان از ده جیم
چون نمیشد زین فراموشی است	سورم با خواند و ای کلاخ برده ام
هر که کلاه زین فراموشی است	بودی رخ چه سوری دارم جیم
هر که کلاه در داد کر کند	که چه از خویش هم فراموشند
نه مرا که نه قله از ان	هر که کلاه در داد فراموشند
ریش و سبب طراز و رخا طبع	که نه کرک و نه موش و نه کرکند
	که بخوراد لاف نمیشوند

همه او پیش از غنا استغفار	کلب او پیش را همی جویند
چون چنین اند که ما مردم	مردی و مردی بد خویشند
گفته بودی که احوال گویم	می ندانم که کیت ز نفجه
اگر این زن بمزد مالویی	قابل احوالیت ز نفجه
سر برون آورد از کرباش	هر زمانه دولت ز نفجه
بیت ز نفجه مسح چگون او	ز بخون بر سریت ز نفجه
که که قبه زن بشه خودت	او زدی تا هر بیت ز نفجه
زن او قبه بیت اشهد به	او زن هیچ بیت ز نفجه
از سر زنت فزایش قضا	که طینت زیت ز نفجه
آدمی را کز بر غنا ز قضا	او هم از آدمی است ز نفجه
بجای رید از دمان کون	کون او زن سریت ز نفجه
بایدش رید در دمان مپید	که بکیتی بریت ز نفجه
نریکی ز فخر ده بدو	ده انی شکر بیت ز نفجه
بر جهان داور از ره کفران	بر سر داور است ز نفجه

دعوی شاعری از دیندار	نزد شاعری است ز نفجه
شاعری و مسلم است که با	صفت شاعری است ز نفجه
عوض است مرا بد که دارا	آنجا که کنه سپهر در بانی
آن در که جهانش از دفران	من دشته نیم سزای در بانی
درگاه شه جهان محمد شاه	کز است پدید خیزدانی
ای چرخ زهرت از دفران	بنهاده چنین بهر فرمان
چند بیت که زلف پریم محبت	چون کار من است در پشانی
چند بیت که خیر بیت عزت	بر لبته که ندیده پشانی
او زدی شده با صفهان بخت	فضل است بخان بری بکردار
آن کیت که کرشد ز امر شاه	اند هر همه دهر خاصه در بانی
از بیت فتنه است در عالم	تا غم کنی که فتنه پشانی
آنجا که شهاب ترش خیزد	صد رخه خزون بچشم شطانی
آنجا که شهاب تیغ ترش ریزد	پاکستی ماند فوج طوفانی
سووی مکنه بدیده خورش	بنا و کشتاب نورانی

در دین نهج زبان زبیدیان
کمال ز نفاس تا به کرمان
از عدل ملک بر حجت لغت
خبر بچرخد این ذکر کان
در جبرتم دولک را سگوه
جبرست زاید که گشتان نه
بر ساجد شاه صاحب دیار
که بود در بهجت فرجیت
از بهت پادشاه نیز سپرد
سکوت در از بهت باقی
از نیکیت دور اگر زنده
آباد مدار کار عالم سو
تا باد جهان خدا سو خورم
من مدام علی حسرتی
بر کوش او شوم زبانی

تا به می عهد در کنهانی
و حال اگر چه صفای
آفاق جهان چه است و جا
موس چه کند بکله چوبانی
ناچار با شتم بجزرانی
زبسته سازان عیانی
خطی نهج ز خط دیوانی
برو و طلبید بخسراتی
با لغت مصر خط کفایتی
کو فاند باش لغت فانی
به زندگیت زنده زنده
گو بادا کار من بویانی
با دایم سبزه جانیانی
امید نه از عیسی برانی
برده که او روم زبانی

مار نبود پس از پناه حق
خود که او امید هر جهانی

ای چرخ پر نیل بحش جوان تو امیدم آنکه در بری در جهان تو چشم منی ز سعی تو آفاق بر سر اسرار کرد کار نهان در ضمیر تو از علم بر سپهری و از فعل برین چون مهر بر نظم جهان در میر تو تو پاسبان دین و دین پاس از تو منت خدای است که امروز ز کار اجرا خردان دهر تا نیک کردار توزیع آن بعد از بهای میاند مدحت بود منجه ملک بیانی تبرار بطع موزون در شریقی در کوشی که بزانده گویم سبوی طبع	دینا با من از تو دین در آما تو بی تو جهان نخواهد شاه جهانی در سایه عدلت تو شیردان تو آثار روزگار عیانی از پان تو هر آن نهان تو است که از عیانی تو کیهان بود شنا و بهار و خزان تو تو میران خلق و حق میران تو در لغت تو بینم و در مهنان تو امروز آند ز حق میهان تو تا چاکس که نه نمانه ز خوان تو ای بجزو کان منجه ملک دین تو آن روح سو تو سر دین منی خوان تو که به سخن کزاف نباشد شان تو
--	--

کردیم آفتان جهان جهانیان	ای روزگار بر خط از آفتان تو
این چرخ دایره ستاره ازین کج بود	با تو فرین نثار ده اندر خوان تو
بنی در آب روشن و بنی در آتش	دانه درستان تو و دشمنان تو
هر شوره زار خاک که در گشت رسد	در باز آید بهشت و پیشان تو
در مهرگان مه لید سبیل از تو	از کج کمرش باب کف مهربان تو
لرکان و چرخ و صاعقه کوفه در شب	والکون ز رای روشن آتش نشان تو
پایه چرخ و لکان سازند هر زمان	ز آتش شهاب و صاعقه آهنگران تو
کشم خرد عالم امکانی مکانست	امکان خویش کفم غلظت کن تو
با تو پس از خدای غایت بهر کون	خو جان پاک ز نام خوش این هر چه کن تو
جان خود بچشم کردی بهر تقای سو	بیکای نام وادی این هم جهان تو
دانه زردی و آتش کزمان و این دور	ندان و این طایفه و نه این دکان تو
دوست توان خدای تو را بگوشان	بیک از خطای که شود ناتوان تو
خاکین عدل امروز از یک بهل کار	آن دل که بود و می بیند زمان تو
بعد از شنا و عادت ای رستم جان تو	با دانه زمان بر فرق جهان تو
اندر زمان دوست جهان از تو بداد	با همیشه در بجهان امان تو

محمود

محمود دار مجلس از کجایان خط	نخست سحر بر خط کجایان تو
بر بار با تو تخیل برومند لیسش	در باغ دین ز تربت باغیان تو
عرضی بپا کرده بحر از کجایان	نار و زبانی اگر رود اندر زبان تو
در استان چه چو رسیده خواهی	شوای شربت اگر از زبان تو
<p>باشند کلفه کمر در ساند بر استان دارم در این کلفه خواند رمضان تو</p>	
بفرمودی نشاء	با خط میردی نشاء الله
خادران فتح نمودی نظر	با خرم میردی نشاء الله
بر سپاه ستم و لشکر کفر	بظفر میردی نشاء الله
بزیستان شرف نشاء و نور	با شرم میردی نشاء الله
در کستان کل و سر و سمن	چون مطر میردی نشاء الله
داد و خواران را از ظلم و ستم	داد و کرم میردی نشاء الله
خبرشاهی چون جد و نیا	نهر میردی نشاء الله
کهر ماهی بر فرق شهبان	چون کهر میردی نشاء الله
این زمان نماند هیچ کس کفر	چون بدر میردی نشاء الله

کعبه بنام از تاج بران	تاج بر سر وی شاه
کفر را اثر دحوت فوج	لا تدر میسروی شاه
در شرح با تین رسول	پا سپهر میروی شاه
کر و گیتی چه کند ز خیر	سر سپهر میروی شاه
نه چه کند ز محرم از آب	چون خضر میروی شاه
قدر بفرانی و قدرت را	هر قدر میسروی شاه
حال ما را که ز خیر خیریم	با خیر میروی شاه

باشه آن روز که گویند ز قاری

خضر میسروی شاه

در جهان چند ترا شور و سرشت	بگذر از وی که جهان در گشت
خطر نیست جهان بر من	نه خطر است جهان بر گشت
بویا که دغراز است گامی	باز نکند آن کا و خشت
کرده ام مرزعه اندر و بیم	نه کلا مرزعه نه بیم در گشت
گشت کردم بیک که داد	غش گشت ضعیفان است
ز خرد کا و مرده اندر وی	خیل در خیل و خرد و خشت

مکلا

مکر از عدل شش چاره کنم	عدلی آری بستم چاره گشت
ترک پیدا کن اگر در ثانی	هر چه در ملک داد گشت
غول خنده دان پیغوله	هر چه رویند در او جاو گشت
کلا در غله دانه رگله کرک	تبر در دیده و بغش بر گشت
عرض آن حادثه را بر در شاه	کلهک در نامه بویک و گشت
ترک پیدا کن ای کره ثانی	هر چه در ملک داد گشت
آدمی ناکر است از شر و شور	به شربت آبی هر جا بر گشت
امن زانوی قمر موی	این فتنه زهر قمر گشت

بقضا و بقدر رخصی شو

کار در حکم قضا و قدرت

امروز بر سخن که زمانه زان گشته	لعل سخن صاری و از خان گشته
خان بیک نه طریقتی	رخس خلق ز رخسان گشته
در دولت محمد شاهی که جادوان	تا بیدار نشسته به گشته
شاه زمانه خرد و غازی که خردوان	اقبال خویش و بدین گشته
از حیو عدلی نامه در مظلوش	فترت روز نامه و شیر گشته

با منصب وزارت گشتن لغزید
 کردار زاهد و صفت نیکو با نگاه
 تا او در گشت باز در آن زمین
 خوشتر مقام دار المیزب جهان
 در ساری لاله خبر راست خاک راو
 خیل این نیز با امن کاروان
 در کاروان سراسی در دین جهان
 او نیز از جهان هوا با بکانش
 چون او نبود خانه از مشقت دور
 بر غم نگر خفت بدان گشته باز
 سلطان بجز کوه مکن با جوامع
 هر روز از لطیف رنای بوی کوه
 بر کوه کان بر بند چرخ شایگان
 گفته که جادو نه با ناکه عقل
 تاریخ این نیز خرد و خوش گشت

روزی در شهر تاسه زیدی بران گشتند
 رتب فرز گشتند در راهم گشتند
 اهل زمان تمنی باز در آن گشتند
 آن مرز را سزد که چو مرزبان گشتند
 گفت ای زمان سر را به ایران گشتند
 بنهاد و گفت نامش در آن گشتند
 پیش از زول غم چیل از آن گشتند
 سکم دوام نام که آخر زبانی گشتند
 زمین بس بد بر شایه از دودان گشتند
 ای سیرکان که در کعبه خاکمان گشتند
 عین که با جوامع نایز گشتند
 از دود و دهنه چین بدست گشتند
 اینجا بهای لغزید که از آن گشتند
 از خن بنا بجهان جادو گشتند
 در آن شهر که تهمینه اند از آن گشتند

گفت

گفته که تا بود جهان سودا بران
 سودای سودا در وی بگشتند

نوکل از بوستان سلطنت برآمدند
 زاده را و محمد چارخی کار جهان
 نایب سلطان و نام عجب شاه نشین
 خبری از شایع سلطنت فرخاد گشتند
 بر شد و بر خوه که ان شده از آن گشتند
 گفت بیکر بیتان بخیر از آن گشتند
 زمین پس میل نه ناله بر کل گشتند
 نوشت تاریخ و نامش در آن گشتند
 گفت روح القدس در این اوان گشتند
 خرد و بران با نه جادو ان در آن گشتند

کز فراق او جهان خرمی از یاد
 تا به هم جد ز عدل و دایگان آباد
 در بخت دین نام او از یاد
 بازخواست بر جهان دوا از یاد
 آنچه در شایع بر کل گشتند
 کان کل گفته از دست جادو گشتند
 نعمه اش محنت فرا و غم شهر گشتند
 طبع کی زاید سخن از غم جادو گشتند
 بلیق در سرت کردام جهان گشتند
 کاین خواب آلود در زردی گشتند

و خ و خ بود از دن از هزار و از دود
 جایش از مید و شد با جادو گشتند
 در بر شهر زاده منوچهر گشتند
 کز چهره نور حجت جان بود منوچهر

از خاوه ترسم که بکشت بجهت	کوند چن کشت و چنان بود منوچهر
وز ناپسه زنج که با منوس خلق	کوند نهان کشت و چنان بود منوچهر
امروز همی ملک زمین کشت بناچار	دیروز اگر ملک ستان بود منوچهر
از دشت تو قصه پر غصه اوست	دیروز به قصه رمان بود منوچهر
دشت خان شاه نشان قتل از ابراک	تا بهفت بدر شاه نشان بود منوچهر
در محلی کشت روان تا به چوین	در پنج پسر دروان بود منوچهر
بگشاید کلین ز جویسته لیکن	از دشت خطر باد خزان بود منوچهر
ای شاه شهادت ان یکا ند به سر آمد	زیرا که جویند و جوان بود منوچهر
باشاه بهمن بود برادر نه برادر	بل عاقری از شاه جهان بود منوچهر
در خاک کف رفت به در پیکر کاش	کف کو بران معدن و کان بود منوچهر
تا به دشتش ز غر و جسته مآزه	کوند که مآزه روان بود منوچهر

از جنت کف که او میر خانی	از جنت میر جهان بود منوچهر
باز بر طرف چن کشت باد مهران	نه سخن کشت بر طرف خرم خزان
دل قبال جهان اندر من کاند	هر نهاری عروال و هر بهار سحر خزان

مردی من چون شمع در فانوس	کف باشت هر دو کیکا و دو کیکا
چشم او اندر مدح و ستودن	چشم او اندر مدح و ستودن
کف دو دیروز پیدا بود چون خورشید	کف دو دیروز پیدا بود چون خورشید
که باز که بود پرورد که برود	که باز که بود پرورد که برود
پیر و پیر یک تند و چندی	نه به پیش شرم آید نه که چشم از جوان
داد از نظر از عصمت کلینی بر باد	لغو هر خش صنوبر بر سر کشتان
مهرای و مهر روی و مهر نام و مهر	شد نهان در باختران شد نهان
ما که در دست چهره است از کاش	الامان از دست مرگ از پهلوی
سال چوین شد از نه روز پنج و چهار	وز جادی مده بان ماه از چهل و نه
به رازی و کوشه و کز لطف طبع	کف آن ملک سخن صاحب صاف

کف ام شمس کماند بر نایب از نایب	مهر کف شده مهر است اندر خزان
---------------------------------	------------------------------

مهر کف شده مهر است اندر خزان	مهر کف شده مهر است اندر خزان
مهر کف شده مهر است اندر خزان	مهر کف شده مهر است اندر خزان
مهر کف شده مهر است اندر خزان	مهر کف شده مهر است اندر خزان

بال جبریل اینست پیش بد پر	جای قرآن آن بال کز مرتضی
چون هر یک که طاعت بزدان برست	بد و پا و زشت ستاده و قرآن برست
که چه در لخت بصر بازدهی بسته شود	بهرست آری و قرآن چه نور بصر
که هر جهت بزدان بیکو صدف	برده از مهر شرف کوفته آن کبر
قرستی و چه پشت پیمبر قرآن	به دینم از وی در زویشان فر
حاصل لوح و قلم بر صفت کشتی غرض	عروش پیوسته بر بر اندر کشتی
و قف بر زب مفان شد ازین عجم	رصل قرآن که قرین ساخته با یکدگر است
خالق طبع و فکر لایق در مود	و مصف قرآن نه باندازه طبع و فکر
آیت مرکز تعلیش مایات نهان	مهورت علم علو یسبحان از نور
خط او بر خط از آردی هر زخ عیون	جلد او بر رخ از آردان از غلده در
پا آفرین خاقان مه ول از دل بون	قاریان چه در دشت و در کجرات
رخت رحمان بر خاقان باد ابد و ادم	ذات رحمان سوار جم غفران بر آ
جان و نفس و توفیق دایم از امان	
که ز توفیق بیعت است ره جان بخیر است	
دل که زنده بجان میکشاید	کمرش را کند خاک پای میانش

ز هجر و وصل مرتضی مراد و قصه خوان	که تپه شوق نه اندر وصل هجران
چه کوی در خم چو کمان فکری	که استی کین آما ده ایم میدان
بزرده راه بر شمع لب غلط	نشان در خد بظلمات جویان
بهای بوسه بجای بسته اند و این چنین	نمی خند چو این متاع لذت
دست بدست کنی ایچا چه بعد از ان غم بار	که در دمنده شناسد بهای مان
بیتر بهر دلم خستی را بکنی	مگر بهر تو غورینم شعر خفا
طلعت خشم خند که نور کار شده	گشت با نر هجران رشتینه بکای
ستوده فتحه نه که پیش دست دوز	مثل زنده گهی ابرو کاه عمان
ز شوشه جارت صاحب دیان	
ببین غزل بنگر ماه دیوان	
از صمد و هرم بخار یک نفس	این طرفه در آنک نفسم نفسم نیست
وصل از صمد وصال آمده در عشق	چون در گری نیک بودن از جوی
عاطل نبرد راه بسیر منزل لیلی	ایق غله را جز دل جھون جری نیست
از دل طلبیده مال و بروی نمده کوش	فریاد که در شهر بیان داد نیست
جز جان سپردم بغش لیل و جوش	مردن به آسایش عابد نیست

زان باغ چه حال که در مرغ دریا	دامی نهادند و امید نیست
ناله ناله بیل نسزد در غم آن گل	بر کلین او مشغله خار و می نیست
غیر از غم جانان بوفا دارم چه	اندر همه آفاق بحسبیم که نیست

بر شکر برین تو مرغی سخنگو
چند آنکه در آن حلقه ملاک نیست

اگر دوز باز در سر من شور دیگر است	کویار خاک در که جانم است
گر در دران ز باغ سعادت طبع بر بند	بر خاک سندان لادوت مرا سر است
یاران بپر بند پامان عشق سو	که بحر موج جز در اگر که آرد است
که بر بوی گلشن مرغان باغ سو	مرغان صفت باغ جانان را تو حق است
یارب ندانم اینکه چه نجات است	پنجش خا و بر که جفا حشرش است
ماله موده ایم بازار نیکو ان	آنجای بهای جان زلفا نیکو است
یک خیال بردم که نارسوی است	عنوان رنگ دیده صبا چنان است

که مرغ بام نغمه زند از زبان تو است
در بوم شام نغمه کند و نهان تو است

که غار خوار آمده دل غریز تو است	در بوم شام نغمه کند و نهان تو است
---------------------------------	-----------------------------------

اندر

اندر کلین زهد که روی زبیدان	خافل ز تر غمزه که اندر رکاب است
کز راهی کعبه و دورا هی بر	مقصودش نشان رخ چونان
وز دهر بر که میس کرم چنان تو	در شهر بر میس بنوم و نهان
فرموده آن دلا که نه لوف خاک راه تو	اشقه آن سری که ز بهشتان
گویند در و لادو ابکاش بودی	آن دل که گفتی که در آن دل مکان
صده صده است فلکند ز لید خدایه	آن دل که از کشت بدین غم نوان

عصیان صبا که در آن کران یک
امید دارم که بر سر آن نیست

آن تنه که بر من زان سکر است	کافرم که کافوی بر من کافر است
و انهم چون دامن کوهی بر آن سکر است	در شب بجم ز بس از دیده شهر رفته است
زاتش فرود در آن باین دل نش پرت	اچو آبرو اسپم بن آذر در از رفته است
در دلم از خجسته ادا دار آمده است	آنچه بر دارا نیشتر سکنه رفته است
آنکه چون بر آن قاطع گشت و کلم	آنچه در از بانی تیغ و خنجر رفته است
چشم و دل بر لطف شه نسیم و آرد	خون چشیم و آتش ز دل آید از رفته است
عیس او شیرین فو یا سکر کند و جیم	تیغ او در جان کلاخو شکر سکر رفته است

مسافر درگاه دارا فرستنی با چشم	جلوه بر نوک خار چشمش تر ز غمت
پای زبانه های او را کس نمی خفت	خاصه اکنون کرد و در ابد او ز غمت
این زخو نهام آمد بر زبیر دهر	ای ساسر که از دوران بدان دور

هر سحر ز خادوان ما خور ظفر مایه است
 بر در فتح شاه مظفر ز غمت

دل را لب لعل نوحه عجزه بیا د	ما نیم در سز زلف تو از قیسه در کت
کاسوخته آتش غنیم سوزان	تا کی بجز بخت کفایت سرانست
ملوک شود مالک و مالک هم ملوک	محمود در این مرحله ملوک ایست
ای دل بارادت قدمی نه گذری	این بدیه عشق ز صحرای مجاریست
دل بر سر جان افکن و جان در ره	آری حقیقت رهت اول ز مجاریست
جسم و جان صید سرانجام بر بند	این رشته کرد بسته کون دیده باریست
چون غفلت رسد باز در زلف رسد	که دل نیست اندر دکانی باریست
بر خواصه که خط تو دل در خط فرما	جان بنده درگاه شه بنده باریست
خوشه شهادت فتنه که زخو نشد	هر سحر جهان به بدین روز باریست
بخت تو جان شو به که صاحب دلی	که هست تین باز ترا به زاریست

باز در راهی
 سلطان الکرام
 کلام

دستیم غم لکهار غمت	
دل هست و لکهار غمت	

گویند مبر سوی کریان	دستی که با خست بار غمت
درمان بخای روزگار ان	در داکه بروز کار غمت
بر شام غمم چو کوه خند	آن صبح که در دیار غمت
سرنخه احتمال انجس بران	در بازوی اقتدار غمت
هر کار رو خطان شنیده ام	خبر توبه که توبه کار غمت

آن دل که بناله از بختش	
صاحب دل بود بار غمت	

مرالین چه جهان هستی نیاید	بدوست مرا خود جهان نیاید
بدین صفت که منم در غم تو به باز تو	چه جایی هست که دشمن من نیاید
خوشم بخت هجرت اگر نم فرو	که از خیال وصال تو جان نیاید
دل ز دست بوده است چشم قانی	که هر لکاهی اندوخته ذکر زاید
زمانه از پی پیوند عمر عهدی کن	زمانه عهد کسل عمر بغض یاید
شدیم سره بعضی جوانه اندر سر	خبر کن به که این سر را جوان یاید

کشتن از کوه زلفی خاموش	که کشتن بکش که من بکشاید
پس روی نماید عزیز جان و برت	دای را می عزیزان اگر کنی شاید
ز صانع این سخن گفتن است مجید	
که گشته که طوطی سحر بهی خایه	
دل در سینه هر راز روی جان نفس ناله	چه آن مرغی که در زلف جان ناله
دل میکنم چشم منش اندر طوطی	چرا که کز شبان رسد چه در دشت ناله
تفکیر ن شوخ هر جانمند ز خور	دل کرده وفا میرد تنی که در هر سوس ناله
به بندای بخان که خورشید در جهان عجا	که خورشید بر سمن باله بکش از خوش ناله
بریزد که دران دای و خورشید دران	که بکش زغن خند دران زان ناله
نیاساید دل اندازی چه خوش دل از زان	نه اندازد از حس جهان که میگوید حس ناله
نه که استانی نه خوابی استانی	بدان در دیده دل بکشد بکش ناله
و فانی شود از آن که که جو خیا کانی	کام ناکسی شاید اگر یک سر کس ناله
چه قدر آرد جفا را می خاتم کرد کین	
بگاه و ادب در گاه شاه و ادب ناله	
که چه خواند چه در حسن زلی آیتند	بیشتر سینه رحمت ایک که اندر آیتند

خوبریان جهان پیش رخ میباید	همه در شد رحمت نیست ناله
جلوه کرد رخ دست در سینه صغ	از نقش صورت عکس از آن برآید
جانب طبع سپاریم بخوانی دین	طاعت آید بران قوم که در طاعت ناله
زفت عجب دریا جانب بخار خوام	که نمک درش امین زمین آیتند
نور روی دروای شد حسن رخ	بجفت کز می بر تو یک شکایتند
چمن شاد فضا شاه که دوش جهان	
باد ویم که جایش طیفلی ذاتند	
محل را بپایند بادل کرده اند	تا آنچه عشق حاصل کرده اند
شاهد آن شور می عیان کنی	زاهدان اندیشه باطل کرده اند
از کجای خون مردم رنجیده	این نویان تا چه بادل کرده اند
غم نصیبم باد زانان که ز غمت	ز آب محبت خاک ماکل کرده اند
عشق دران ما و ماران و بیم	
حقان تحصیل حاصل کرده اند	
چند مجموع سببم ز برین ناله	ترک سمان کنم از پارسا مان ناله
اشک غمزه خاکی ساخت بر رخ که چه	خویشتم تا که بوشتم غم نهان ناله

کجای راجی بود برانده دای کج زدن خاکم شد از آنست بود برانده دل	خون شد از دیده لبیک ریختن خون غم کبدین مایه فروخته غم از رانده دل
جان و دل نیستانند بهای غم چه راز عشق است که خون دل و آلمان	مروغی جان بود فغان زکران جان و دل تا به جگر چکنه با همه ناله و اندول
غیر از ناله سباب جهان و دل من و فسرده که خاطر جگر از دل	
باز با بر مغفان آغاز میان کردم کافری بگریخته ام شاید که خشنودم	بار دست از جگر زلف بر کن کردم زرق سالوسی که اندر کار ایمان دادم
جامد لاله غنچه لب رخسار گل شاد قد ترک جان در میان جوان سکر از دل	برم باران شب تابانی بکستان کردم در دهر جوان بود وصل یار در میان دادم
گشته و صحت که بر سر فرود شکل نمود کرینیا گفتم دعوی سوز که ز فر عشق	من بر فردوسی این شکل آسان کرده ام و حسن را دم و پری در قید فرمان کرده ام
دل هوای سحر دل ناله کامه صاحب نذر وصل تا به غنچه آرم بجانان پنجه با جان کرده ام	
جان بر ابل دل جان استی	کوثر تا حیران ندان استی

مشکل

شکل زار جان نه با حیت جان فدای دل که در غم چه است	دل که لور از در جان استی گفته فرما رکنه و آن استی
درست عظمی تا شب باز دوی عشق در ستارگان ز رخ لبیک میزنند	در پنجه زنی پنجه آسمان استی تا بن دست سر کران استی
ای خوش آن جان کس آستان بزم بای بر خاک آستان نهند	کرده مرده و پاسبان استی تا سرم خاک آستان استی
دست دارم دل که در غم چه است رحم فرمای دشمنان استی	
در دهن و مکر که صاحبجو در همه درونی استی	
پنج چهارم فرخ که دیش بودم غم دیرینه گشته زودم و بهانه گما	بجالت که اگر لب دیرینه بودم ساقیا با ده دیرینه به پیمان زودم
عشق و درویشی و درویش و با خوشتی نقطه بود نهان در دل و زلف و بستر	در فرخین بود بر دوی که نه فرخین بودم که در آفاق چه بر کار بسر بودم
نخ دیاری او بار و فاستم خلق کلام از زلف که کبر و نکشود در چه	همه دانند که زین باید چه باشد نمودم که در کار خود بسته نی گشودم

ز عجب که خنجم همچو سحر شیرین است	که ربانی و بی اوج سحر الودم
مطرب شب غزال اصحاب دیوانه‌ای	که سرودند سروشان و شمشیرم
<p>حمد به چه کند سابقه لطف و کرم باد به پیش که با جام کرم معهودم</p>	
انوس که در پرده بیدار جانیدیم	مردانه کی در صف بجای برانیدیم
رفتیم به راه و غمزل رسیدیم	چون طغی رسن تایت رفتیم و ناییدیم
نه نکته از محضر احرار شنیدیم	نه نقطه از دفتر اسرار خوانیدیم
ای سرخ که ز نایاب با مید سپردیم	این نایاب باک سایه بر دار پرانیدیم
به وعده دیدار بر راه نشینیم	به فاصده دلدار بسامی برانیدیم
جز خار بها بارند از اثر سخت	آن نخل که در باغ محبت نشینیم
از خمر او دل بجز از نادیده نمود	این تخم که در مزرع آمل نشینیم
مردی بخوش ز پیکان نه زدند	مردیم از خوشش از خوشش و ناییدیم
خوبینم آن روز که کوبیم بجز این	اسب جوس از پیدی امید جانیدیم
صاحب طبع شیرین خاصه که شری	این کله که در بادیه شوره جانیدیم
<p>بجا نیت نمودن کوشش دارم که شب بایک نوازش دارم</p>	

بجام همچو صبح آفتاب است	که صبح صبح اروغانش دارم
بگوشت از مرد مطرب جدی است	بجان آن نکته اندر کوش دارم
همان بهتر سببه هوش بخشیم	همان خوشتر مطرب کوش دارم
نوبه پروار بودی عقل و هوشم	چه پروانه عقل و هوش دارم
نه آب جبین و صندل مستبر	که اینم است ز بجزو ش دارم
بشعشع که نه من چه خواهی	که مت باده در آغوش دارم
بسیل جسم خشن نشان حذر کن	که در بای دل اندر جوش دارم
کند لطف تا بر دوش داری	بامیدش سری در دوش دارم
بر خرم اولین کار و دم سخت	چه نیستی که از بازوش دارم
<p>رصاصه بگذرد انتم که میگفت درازی شب ز کسبوش دارم</p>	
مژده ایدل که ز دلدار خبر دارم	در دعای سحری ما چه اثر دارم
دل پر دم زار دلبر چه جادو	به نظر آره او دیده بهر جادو دارم
تو بچشم و دم لاجی کنی در کنی	هر کجا جای تو چشم و دل بخاد دارم
جام خود در گند آب رنگ عیان	ز آنچه در یکده عشق مبین دارم

سپهر بران زانکه منع دل و دین	نهارت عشق تو را دروینغا دارم
تافت نم به نثاره تو دیده بخت	صدف نلو تر از دل دریا دارم
نه در اندیشه بجز آن نه بامید وصال	کس نداند که غنچه چمن دارم
من که امرد بکام دل خود پیوستم	چه کنم از نخت ناکامی فردا دارم
کونتا به بمن از مهر و کرم مهر	که بدل مهر تو را حیرت مضای دارم
خبر و صیانت هر چه شد دل خوش	تو چه دان که دین خانه چه خوش دارم
ای خوشا زور و شب عمر که ناز و خورشید	روز نور و ز قرین شب یلدا دارم
<p>که بخت با دست نشستم بر او دل خوش صاحب شغفت بکانه چه بود دارم</p>	
ساقیانای زمان را چکنم	باده بخت و مال را چکنم
دام راه است و دام مردم راه	دل و دین و دلال را چکنم
دل که جای دل فوج نماند	دل ندانم طلال را چکنم
کشم اشب بنیر آسایم	شیر و ان خیال را چکنم
تن نماند که بار جامه کشد	خرد دارم جو ال را چکنم
می جان رخت در قبه است	این بسته سفال را چکنم

خون خورند عشقان بفتوحی	این جسمم آن حلال را چکنم
هر ش با خط و خال و لاله است	این همه خط و خال را چکنم
بجلاست که جابه چاه من است	با تو جابه و جلال را چکنم
نه تو فرخ من تو ام بردای شیخ	با تو امیر و قیل و قال را چکنم
وصل در وصل و وصل در وصل است	ای رخ فراق می را چکنم
که تو بر خویش بنشیندی	منی مراد و به ال را چکنم
هر چه بود که ز پند بشم	اصل و سلم وصال را چکنم
زن پر جهان فریفته است	با وی این به نضال را چکنم
بار و برینه سال ما سر بود	بار و برینه سال را چکنم
پیر زال جانی چه حسیدم	بزدوی بود زال را چکنم
چون تو سده زره نوجیه	نقشه و مال را چکنم
نقشهای کمال نقصان است	نقشهای کمال را چکنم
غزل است آن غزال از رخ	که کوبه غزال را چکنم
<p>نیمه زانم چه کنم او داند صاحب این ملک دلال را چکنم</p>	

عشق و دین و دلال را چکنم

دل فرخ و شش پرشایی کرد	با خیال تو آنچه خواهی کرد
که گشت و گشت و گشت در بست	گاه تابی و گاه کاهی کرد
گاه تیغ میان گاه میان	گاه مفسر کسی کلاهی کرد
تا که لعل و زربسند افتد	از شکسته و چهره کاهی کرد
و برف خویش و غیرت عشق	گاه چاهی و گاه جاهی کرد
از بسکه وصل و صبح مراد	که مهری و گاه ماهی کرد
دل به لب و زلف و ذوق	که رسن باز و گاه چاهی کرد
چه مجنون و پریشان خست	که بکند که در ناهی کرد
با چه پشرب و عجب سحر	با چه عیش کسی طاهی کرد
عشق تو سوی صفه سود نمود	عقل را سوی خانه راهی کرد
دل فرخ و خانه بود و کنون	از رضا و خراج شاهی کرد
خمش و چه بر سر پرست	با غلامی و طبع واهی کرد
کشور و دل بعد ساز آورد	آنچه عقل اندر و تبااهی کرد
تا غنبت بر دوزخ برسد	که پیش و خود سپاهی کرد
عشق تا زنده بود و مرز	عقل تو به لذت واهی کرد

برده از دزد تا بزره درید	سیر از ماه تا بای کرد
خو بخود آنچه کرده ام دانم	تو ندانم من چه خواهی کرد
این همه کرد صاحب دیوان	همه از قدرت الهی کرد
ای دریا که صبح برده درید	
آنچه در برده سپاهی کرد	
دل بر مقام کربا کرد	باز آمد و کبردار با کرد
آنچه از اسی که حدش	تا بسته عید نفی کرد
و شب به طای سب خرن	کار دل فرخ بدعا کرد
از خویش چه اندم زمانه	خوش لکته مرا زمین جدا کرد
چون دید که استنای عشقم	معشوقه بخوبی شمش کرد
گفتم که تو نه کلاه برفت	گفتم که منم مرا با کرد
نه غلام را نه از وی	نمکن نبود را کجا کرد
کاهی بوسال خویش بوخت	کاهی بفراق بسند کرد
این را ندان و خواندن از نه از نه	پیش در جهان چسب کرد
کاهیت بر اندو کاه خواند	کاهی نفرین کسی دعا کرد

<p>د او که چرخ خطا کرد عشق آمد و ترک ما چرا کرد یک رشته بدم چرا دو تا کرد یک جرعه نصیب جان ما کرد بنوخت مرا بعد رجا کرد این کر سنه چشم پیرا کرد هم در دهنش را دو ا کرد طاعات که شده است تقا کرد حاجت که نه انتم روا کرد بیراق صبر را قبا کرد آری چنین کند خدا کرد مازم با شاره و عدا کرد تا باز خون چه اقتضا کرد</p>	<p>ما در چه کند چنین صواب است اینها همه ما جبرای عقل است یک فریوم در چه دیده در ساغر وحدت لای عشق در مجلس انس و فصل نشین بر خوان تقسیم خویش با غیر هم نذر کفنه را پذیرفت طاعات نبشته را اقتضا راند حجت که گنا شتم فروشت بیراق صبر را صبر است کاری که خدا کند چنین است نفس را به نفس گشته کبر حجت ساجد توبه مردان تقا می</p>
<p>از خویش نمود آنچه او کرد لذت شاه او یا کرد</p>	

در باغ

<p>در باغ نه چون سر و خرامان که بود کس در چنین غنچه خدای سخن کو نظاره نمودیم گلستان ارم بارک یک جانب ما یاد نیاری جان بر سر لب ارم دل درین انداز در لطف زخمت دیدنمان بر سر انداز زان چشمه نیا سو خضر مسجود کند از ساحل چشم چه با تو بگوید جو که حسن تو بود عرصه عالم پرستی زمین احوال پریش نه دل را فرموده دل خلق جهان طلب تو</p>	<p>بر سر و خرامان کل در میان که بود باز کس قنای سخن دان که تو داری نذر خنده آن چاک کرمان که تو داری بانی همه کار و گلستان که تو داری در اندویش آن لب و دندان که تو داری نقشه آن بر کف دندان که تو داری کرشته این چشمه حیوان که تو داری آه بجه در چاه زندان که تو داری مونس باز چنین عرصه جود که تو داری پیرسندان زلف پریشان که تو داری آلوده دل صاحب دیوان که تو داری</p>
<p>ساقی ما هر دو کبابه بجام بکنی و وصل حرام اگر کنی جلد حرام خواریم</p>	<p>بهرین غزل که یک بوسه بکنی نخشی این مرغ غزلخوان که تو داری</p>
<p>وزن نامش بیش از عورت عالم بکنی عشق جهان را بر سر که حرام بکنی</p>	

بر بجا رسد شود چون تو شب کز	سرد باد ده قد چون تو بام کبی
طوطی سگزی سخن در هر خوش	باو سکر مکنه چون نه کام مکنی
از به صید مرغ دل دانه خط کتری	نقطه رش نام سودا نه دانه مکنی
ز تن مرده جان دهد نفس کسان	باو سیح موزد با تو غلام مکنی
خواجگار ابد مستنظره خواهد کسان	تا بروم بخواجه که با تو غلام مکنی
چون سحری به بند که نام و نون در	آینه نشانی تو نیستی آنچه تو نام مکنی
می نه بد بجام می آنچه حفت و دهی	جان نماندش لب آنچه بجام مکنی
<p>صاحب نامم لاف نامی از کجا نیز زده نام ترک تو نام مکنی</p>	
بر من کجور که تو با کجاش کنی	خوشدم هر چه بکجاش تو نام مکنی
چون جفا یار و فادار کند بهل شمار	جان اگر در قدم با کجاش کنی
هر قی ز نایق دهد زهر تو با جان عزیز	نوش با دل کنه آنچه تو بکاش کنی
همه بکانه خویش از دل سخت حیران	که نه اندیشه زیگانه از خویش کنی
جانی نیست بر عهد جان طلبه غم برفت	اگر اندیشه این جام غم اندیش کنی
این کجاست که تیر شوره بر قصد دلم	بکانه نهی باز خویش کنی

کند نسوره کشت	این قطره دل که بر برانه در پیش کنی
صاحب از خویش حد دل نه ز خویش کنی	
بجوشن کنه آنچه تو با خویش کنی	
بازم خبر حال داری	ای دل جوس حال داری
ازستی باو به پیغام	ز دلش که از خیال داری
با صبری من کنه من نیت	بر نشانه ره زلال داری
سکرانه در نیت که در وصل	سوخش است به زوال داری
که بال به رانی از دالم	کاه از به دالم بال داری
در وصل نفس حرام باشد	این نیم نفس و بال داری
از دالم تو چار نیت دل را	تا دانه دالم خال داری
از منجر عشق صاحب مهرب	نقطه بزبان لال داری
<p>کفنی غریه بر سرم مستانه بانی غزال داری</p>	
تا چند زمن تو رو بپوشانی	به پردو پاکه رحمت جان داری
دزدیده با چه مردم دیده	در پیشین که جان جان داری

چون زلف تاب روی خوی از رخسار	آن بر که بروی زلف تابانی
خواهم که بپوشد بر پیراهن	شب که چه شمع در شبانی
تو روی نهفته در پیشان زلف	پرسی ز رخسار چه رو پریشانی
من وصل تو شو بجان همی خاتم	ای مرغ شب افشای میخیزد
هر چند روم نه جای پایابی	هر چند دوم نه راه پایابی
ای عشق چه بکند در یاد	ای سحر چه بکند بیابانی
چشم ز تو بسجو مردم دیده	در چشم منی ز چشم نهانی
چون چشمش ده بخود آینه	تا چشم خویش بسته آینه
صاحب رو دادی عدم بر کبر	در خانه نخود مرد میدانی

از دامن خویش پائینه بردن
تا آستین بخود نشانی

ای باد از آن صحن چه داری	از سر و گل و سمن چه داری
ای غنچه گشتی گلشن راز	از غنچه آو سخن چه داری
از چشم تو عالمی خرابست	ز آن جوهر نصیب می چه داری
ای خنجر خنده لب و دین	دین سخن ز رخ چه داری

از قلم غنچه سار جسون	از این دوز و من چه داری
از خانه دلتوار شیرین	از خسرو کوه کن چه داری
ساقه بجان کهن شد ستم	در شب می کهن چه داری
مطرب بدم هزار خارست	ز آن غنچه خار کن چه داری

خویش را حساب خود بخوان
برای آنکه از غنچه چه داری

نوری که است امروز باید بستاند	کوه که بهار آورد بوی گلستان
کارم ز پریشانه مجموع نخواهد شد	تا کار دلم آفتاب زلف پرستان
ای کعبه شتاقان اندر لب غریب	سرگشته و حیرانیم در طرف سبستان
تا پای طلب به نه نیست از بهرین	چون پای رفت از دست تو از بهرین
قوت نه در کار خویش در جانش که عالم	تا کور و دهن خواهد بینیم نه نهان
لعلش کن داری جان طلبش را	از لبش بی دانه از زلفش رها
آن غنچه خنجر کل بود که زلفیت	آنکشت و ندارد دل را می که ز زلفیت
چون کوی زنده با با با زلف چو کمان	تا بر سر می داریم که کوه میباید
عمر می و دارم بس خنجر از غمت	جان من و دارم بس دست تیر از جانت

یک غمره زین کردی که طبع دینم	باز دل و جان در بر بنیاد
از خوی تو نیکو شدم از جور تو کمترم	جانم را بشیرت دل از تنگت
چون دایره بنوازم بنوازی بر سازم	که حلقه بگوشاتم در حلقه مست
که عهد تو بستم بر عهد تو دل بستم	
که عهد دل رفتم به عهد لب	
کیت لب که بکشت خنده تو کو زند	غمره غمازاد بر شکر جاو زند
زلف چو کمان کند چون بر سر میدگان	بر سر آتم که باشد از دل مرگ زند
پیش از روی سیمینش آهین از بد دین	سر بندان میزند که لاف از بازو زند
رو به روی سیمینم از دست جوش عشق او	دویم از هر سو میزند در اجماع هر سو زند
ده بهاران تماشای گل و بلبل ساغ	بیل از چرخش نباله فاخته که کو زند
خرما فصل بهاران خوش و ملاطع جوان	ساده شکین سو کو زند با پیشانی کو زند
صاحب دیران سخن با نظم دارا گشته کرد	
خار و کل میفشاند خار بر لولو زند	
مطر عشاق با نغمه نیکو زند	شرح غم می کند وصف رخ نون
روز بهار است خبر مایه زین باران	که کل در زنبیره باغ طعنه میزند

باز دل و جان در بر بنیاد
جانم را بشیرت دل از تنگت

از زمین دماه تو تیره شود که صیغ	دخمه بر بروند شانه کبک سوز
چند اگر گوی تو جوهر سبزه اش	دخمه بر بروند دهم خیمه در آن کو زند
کوثر چشمتی طوق است و صبرم رنج	راه دل و دین از آن کوثره میروند
شاد شادی دل که در دایره دین	نموده ده ای جان که زخم از پاره دارو زند
کام از کس نیست جز که نسیم صبا	برده از آن رو کشد بوسه بدان کو زند
شعر و دست سحر صاحب دیوانگی	
در بر دین طبع با تو نواز زند	
بایق و فرخ خاطر ناست و ندانم	شادم که بجز یاد تو بایا و ندانم
آه و عجز عقل زین عشق فروشت	عذر من برای خواسته که هستا و ندانم
فریاد رس اینک که در آتش خاکم	فریاد که من نصبت فریاد و ندانم
ز سب تو آسوده ام ای دل که دیگر	در رکعت خانه آبله ندانم
پیدا تو داد است و جانی تو نیست	داد از تو که از جور تو پیدا و ندانم
ارشته عمر است و زلف درازت	چون عمر اگرش سپیده بر باد و ندانم
در حیرت از دم نفس که کل و کشتن	نامرغ خود از این نفس از او ندانم
با غار سرگویی تو دیگر سر پیوند	با سر و دل و کوسن و شمشاد و ندانم

شیرین شو و عیش دی از دست تو	گو به اگر اندیشه فراموش دارم
امروز در کوه بود صاحب دیوان	
حرفی که گفتم خاطر او شادندارم	
ما که از بار بکامیم و ز دلدار خویشیم	تا که ز بیم که تیار ز بیم بکیشیم
چند برسی ز کجاییم که باز دست خست	تا بماند ز رویم و غلام خویشیم
سالها در طلب بیری از آن مجرسته	با کمانخانه ابروی تو در کشیم
ما که از بوی غم نبریم و عید انیمیم	ای سبانه اگر جرعه از بوی بچشمیم
نقش خوشش بهمان باز که داریم که ما	با که ایمان در دست بدریده خویشیم
همه در شدر عجزیم ز تراد و قضا	باز در شسته تیر تو در پنج و ششمیم
کل نخوردی ز من نیست که پرورد این رخ	ما کل و خار و سنبله از آن پریمیم
کل بچندند حرفان و بدمان بود	با بانه نم دین باغ که ما خاکریشیم
کشته نفس نه بستم و در کجاست	
پیرانده شده بود که ما کشیم	
وقت است که از خانه بیارم تویم	خفته و خانه درویشیم و بخار تویم
قد را باده بنوشیم نه شیاوند	چنانی که در قمار بگذارد تویم

صیقلان

صیقلان بن بستیم ز سر و رخ خار	جیاد است بر سر کس بهار تویم
بیل شسته و ستانه سراید غزل	مت شسته آن ناز که کفایت تویم
با پر بروی پر ز او کلک است بهار	نایدید از خطر خلق پر و بار تویم
محب که کند صلح و صفا باستان	بانه و خنک و خوش و صفا بکار تویم
و عطفش در اگر مگر بخوردن ما	ما هم از شسته او بر سر انکار تویم
عشقیم در قو غافل و از چخری	تا کی از چرخان طالب لعل تویم
کوهر بجز عطایم در خفته نشاست	کوهر خویشی ز یکانه خود یاد تویم
هست از عشق طلب حریفان	نموانیم که اندر طلب یار تویم
هو در کشته بزدیم یا ماهری	
لب کفایت بر بندیم و بگردار تویم	
بار آید آن لعل و شین	سرت ز لعل سراب چرخین
در گوش کعبه حلقه لعل	بر جوش نهاده زلف کین
اندزده استین بر کل	با ساغر و ساعد بپورین
چشمین زار باده محسور	لعلش زار کشته شیرین
او غمزه می شود و من دل	او غمزه می سپرد و من دین

بر نافه عشق چینه عقل ای غایت آرزوی شاق از روی تو شورشی است در دم از عشق من تو در شهر عشوه مغروش و رشوهستان بر کوش رسد نوری بر سر از باده مرا بخویش مگذار موبت چه بمن شدت است	من بنده بازوان سپین ای رحمت اندرون کلین از روی تو فتنه است در چین افسانه خسروست و شیرین طرحه مفشان و طیر پیشین بگو بجا رسید بروین بگه از جهان بخویش بین بگذاز حدیث روی نیرین
---	---

بند ز تو ای هر دس پادشاه
جانی شیر بهاد و عمر کا پین

خیز تا قدر دیش بخوانایم پرد عقل رستوره جان کلیم باده کعبه روی تو بوشیم و خلق بعد ازین بر سر آنم که غلام خود این دل خاک پاست اوار از روی	از محراب سیاه رخ خاتم بریم این رخسار جان تو را بخت بریم ناری از طره آن بهر کلمات بریم بر درخت نشینم و عادات بریم بتودی تو بر فرق سادات بریم
---	---

مستی از باده ندیدیم که پانچ غار حسرت باده لعلت ز لبم کشیم چرا بر سر نخوار دارم کفایت بریم قطعه غصه روت بروایات بریم	کر کوشش رسم ای صاحب دیوان داری علم الله که ز بحر ان چه حکایات بریم
--	---

توبه پر جوغانه دل زنی بر بردی دل بودن ز جوانان بی سانی تو آید نمی از رخ بنودی و بران فتنه لعل غزوه کر چه زبان کردی از آن ترکش تا ز کن ناز تو ای غلیه مو کر خط سکن کبر که گم که بماند دل موری بر بردی کفتم از ناله شبگیر که وصل تو بوم در این معجزه مهورت که چنین دین تو من تروید و با شوره هر ششم دانه	دل آن نازه جوانی چه بد بردی مشکل است که چون دل ز کف بر بردی من دل همان نشردم تو بر بخت بردی مروصت که چه بخت بر بردی روقت بت و آب رخ کشید بر بردی این نه خواجه سلیمان که بشیر بر بردی تو با خون از ناله شبگیر بر بردی اگر از صورت زبانی تو تصویر بر بردی تو پاک عشوه زنی جلدت بر بردی
--	--

من بدیدان عدالت شوم از جور تو دروا که دل صاحب دیوان چه فقیر بر بردی	
--	--

تو پر زاده دانه ز که این لکری	که بعد سر دوزخ ماه و شب چو شکری
ضمیمه پستی و نهان چه زیبا صحنی	کوهر نای و پدید چه روشن لکری
نکین پسته دانه سکرین غنچه این	همین از پسته نیک بخش از غنچه شکری
نه ز لایب شیرین تنها بخورم	نواخوان دل از غنچه تنها بخوری
جگرم خوروی و خنجر جگر در لب تو	تو لطیف همه پرورده خون جگر
بیانت هر شود دست مرا دست ده	کام میانی و نه هرگز از این برکری
کس نه اند چه زینجا بد را در بزم	و خری جلوه کنن یا که تو مصری بی
تا تو در بزم منی فارغ از شمس و قمر	در ماه و شب شب چه قمری
تو پر زاده کنی بادل دیوانه من	اگر هرگز نمند بادل دیوانه پری

سر زارم بیدار صاحب دیوانه گفت
 تا بیا بی تو چه زلف تو نهادیم سری

بچه شد که بادل کمران شکری	با قیاس از سر کوچه ماسکری
نه ز ناری ماه به بست نه خدای زوال	نه از این عشوه فری نه از این خبری
تا غریب تو پدید آمده بدید زین پس	نه فریب دل دیوانه می هیچ پری
اندرین شهر تو نشسته لکری شود	تا درین شهر غریبم و ازین غنچه پری

عاشقانی از تو باز رو و حسن کانی	دلبری چون کهنه سیر که دو کدول نری
نکتم سکو زبیداد وقت که من	هر چنان که پسند دوزخ نری
هرگز از کام و کرامت خاتم جهان	تا تو در عشق بنام من و کام و کری
بوفای تو که دیو سر بر بندم	ست سوگندم و شاه که دو کدول نری
گفته بودم بشری یا یکی صحنی	چون وفادار تو ندیدم به یقین نری
اثر از دل بود آن که تو بردی	مطلبین پس از زمانه بیدل اثری

حکایت شمع شمع کل اگر بار ده
 رخ مهرت بد صاحب دیوانه نری

این چه شمع که در کس فانی داری	آن چه شمع که در لطف پریان داری
چه مصفا که در سکر مطهری	چه خلقت که در کسور و دیاری
تا در سبب و همی دوری و نری بهار	در خلقت تو در جاک کربان داری
سر در آجا بکستان بخواهیم عجب	عجب اینست که بر سر و کشتن داری
عشق برینا جانم شمع پاک بخت	در نه آتش و جلی است که نهان داری
بس غریبت چه یوسف و دلم از لطف تو	کانه در چاه و کشتن سبزه زندان داری
بتر از خونست میت بدمان حقی	هر که او کی تو در پانی و دمان داری

دوران دگر که از چرخ بدوب	لعل دارند تو در لعل چرخ داری
ملو علی بزم تو ام تا که بزم دکن	لکرا میخسته با بسته خندان داری
جان بجانانده و بجان زغم امود	تا می هست دل از درد ویرانی داری
زلف مجروح نسازی دگر در دست صبا	تا دل صاحب دوران تو پریشان داری
چرخ دل نیست که در زلف از راه رگشت	
خسته تا که آن غمزه عمارت رگشت	
دل نثار کردم و آن به تو راه دونه	جان نیاز کردم و آن پیش کش ناز تو
آن چه نه است که در عشق جهان ز تو	و آن چه لطف است که در حق جهان ز تو
بجان کشته ابرو ز چه دایم مکر	تیر ز کش چشم خندان از تو
شاه باز که ز دست تو بر و از آمد	کس است که شایسته پرواز تو
را از خفت عجز است اینک بخت جهان	دوره نیست که اندر دل وی راز تو
غمزه مهر تو در شدر عجزم آمد	انی چه نایب است که چشم دغل از تو
مطلب از صاحب دوران غمزه خوش برای	
شعر چون شعری آواز چه دارد تو	
نگار منج از با ده لاله زند آمد	بچشم بر بط و نازف همچو چرخ است

عزیز

بجز خرد غازی مگر بچرخ آمد	بجز چشم ز اینم چه سحر است
صدای سپهر این ترخک که	تو ای کبر دل اینقدر بال مبال
دویدم از بای و لم لبیک آمد	بهین امید مگر بادل تو چون دم
درین جان فراخ عاقبت نیک آمد	ز نور بخشی خویش ز لب زکاشیک
که بای هتم از کوی دست گذر آمد	تو ای صبا ز لب من بوی خاکریش
غزل نبوی و شمس سرود صاحب	
که که یادش لزان به شمع و شمع آمد	
که باز در دل غمزدگان دای	این چه سر است که از تو جهان بهاد
ما گرفتار کندت تو ز ما از دای	ما در ازار به بندت تو ز ما پراری
زلف اگر عمر منی کنه کن بر بادی	این چه ناز در ازت ز چه ناز صبا
با ده خوربا ده که تا در گری بر بادی	غم خود چه خوری شادی امور
با غم عشق تو کردیم ز نو بنیادی	غم دنیا چه دیدیم که بنیادیم کند
نه ز خند و خبری بود نه از خرابی	بستون رفتم و در شهر مداینستم
که به پنی کنی از وطن تنه یادی	ای خوشا باد وطن خاصه در ایامم
هر طرف مکنه ری سر و کل شادی	هر کجا سبکری نعل و سوری سمن

دوستانه شایان نام و در اینک هم نامی داری

آه خرابی کنی نه به هر چه بودی	آه آید که از خون عا آبادی
بخت از دست سلطان بخور آنکه زلف	
اصف در زمان صحرایان زادی	
منه انم چشیم ادم نار راه جانم	کسی دل را بر کیم که می ادم میان
زخ زده و صلاح اشخ کبر جو که من بین	به خسته سر خسته نادیده ادم چشم جان
چه جبران کز زفا و عشق با چاری	باید رخ با جهران کز کز جهران
یک عالم نه با د امید وصل کیو نه	می بخت اندر حلقه مهتابان
بفر خوشی اگر کجا طوفان بدین شب	ز چشم خویش می بینم بحر موج طوفان
زنا افتادم از یک جبهه چشم تو ای ساقی	بجای می ای سلمان دست گیری می سلطان
بوی گیسو و شش مبدای صبا جویان	بفرشته و پایی ندیده در این پان
شخصی تا کج که بر ادم است بودم	
که نصف تا و انا نصف نمی غنودم	
بنا چشم مکن بخیال قدر تو	قد می ای سیم کرمی ای می شودم
زلف تو انا زلف ایفا	که چه لطیفه بدیم چه لطیفه شودم
قد می پارسا نه به آرمایش من	که بغیر اده نهو کجای چه از نمودم

نقد

خدا کند بار کویه دقت ز غیبی خشم	که نهید خوشی تو منجه شهو دم
همه سودا زبانی تب بکارگاه است	بجز از غم تو نه زو جبه خویش کوم
بعد عیده سحر سحر خرمی قرار د	
که برستانه عشق همیشه در جودم	
دور از دل باوه سجام کردند	تا غم جهان دران ادم کردند
خرم و خندان نشد چمن شکوفه	تا که در او دلبران خسرام کردند
تا نه اند به پخته مرغ و لاسو	دانه ز خال و ز طره دلم کردند
تا نکشوند پرده از رخ و نقش	در افق عشق منبج شام کردند
باوه نیاید بجوش تا ذول خم	مطرب ساقی و نقل و جام کردند
کو نه چششی خواص نام نموند	رحمی بر جان خاص دلام کردند
روی کل در دسرد و طره نسل	خوش بد و دلکش و لاله ادم کردند
بنده پیر معانم از سر مستی	آنچه ز فرج دیده انتقام کردند
صاحب دیوان بخواجه مکر نیند	
تا به زویش غلام کردند	
تا بهستان دل از مهر تو روشن دارد	مهر و مهر نه بام دزد بر وزن دارد

از دل چشم من از عشق تو کعبه از جان	یاد کجاست که از آذر و بهمن دارد
اگر از کزیده من برق بخندد عجب	چه غم از غمت این سوخته خون دارد
تو قدر تو اید و دست خوشم بادشمن	که بهر تو کلاه دست بدشمن دارد
به پیران نظری نیست نور از آنکه دلم	سالمها در شکن زلف تو شکن دارد
از خیال تو دلم در حق صالت برود	ز آنکه غمخواره من را به بکشن دارد

کشم از غمت زلفش برده صاحب ما
فهمانیز در آن سر کس بر رخ دارد

به رازی زلفش دارم شمشیرم جدا را	بجده بهر که زدی نیست دیگر کون بسا
از نور عشق از یوسف اگر اموشی هرگز	بنو دستی بگری لبه بهر خشت زنی
بنودی سستی هستی چه در بلاد چه در	از آتش چشم سازه که نبود می جام
چه سکه دارم ندانم با خجالت را که از غمت	خراشان گردانده زلفش مده طوطی
ز دنیا و دوزخین رخ پاکباز تو ای زاهد	که با دنیا و دوزخ تو نخاهم دین بنیاد
چه سازم که چه بستم چشم از چاه و نازنا	دل ز پنا پرست فرج بگوید روی زبا
نه از دست بر بهیزم نه از غارت تو کزدم	که هم در دست حرمی و هم خار
ز صاحب انقدر دانم که میکش از پست کن	چه دلداری ندستی چو اید می کمال

و بران باز بهر زین و کوه دل بر بند	باز بخت باز در باغ فرا بکشاید
بهر دوشنه جان و به پیش نخورند	بلبلان بر سر شاخه و در یافان کورخ
تا در او باز جوانان بچند و چرخند	هوش بر باد و شکیر و باید صبح
باد و از بیدار بنه بلبل بخورند	مهربانی بهم میخورد کوه ببل
در خجسته کوش با دانه خروس سحرند	عاشقان هیچ نمیدانند بر تن و لبان
پیران چه بد زنده و پیران چه پیرند	از غل و لاله و زکس تماشای صابر
روی جانان چه به پند بدو جان سپرد	شبه آنکه نشسته بود که عاشق نشی
باغ و بستان و غنچه کبره شمع و بخرند	کد از مطرب چرخ صد دایام بهار
توز نه ز کوی ایشان زو یار و کردند	چنین در دوسر جاک که پان جان
که بند و نیک جهان کبره اندر کردند	که بخور دل باز خرم زلف تان
هر لب از دست صبا جاک که پان	چو بکد و سر خوش شیرین چه غراخته
شبنم آساید بر باد و بخورشید پرند	نه دل منی که دل حساب بدوان بخت
نه دل منی که دل حساب بدوان بخت	

ما بهر عشق تو در دهر کجاست
کونین عشق در دهر جان کبره کجاست

ما در کار خویش بعشق کبر بریم	با عشق اگر بر زور زور کاریم
لذت عشق کوی تو کز نشرد کسی	بسوی غیر عشق تو کس شایر نیست
من پایدار گشتم اندر جهان عشق	لذت غیر حلاوت چشم که جهان پایدار نیست
مهر و وفا و صدق و صفا جزو عشق	ما که سببان صومعه و این جهان نیست
کو تو با خیار خمر زک عشق کو	ما سو در این جهان که هیچ خیار نیست
اگر چشم بر خورش جام کشیده ام	این طرفه بین که با ده او سوختن نیست
پای خیز چرخ رطب گلشن است	خرمانی که با ریش هیچ خار نیست
در لطف بقرار تو میشد با لها	معذره دار اگر دل سیه دراز نیست
آهوی باده خوار خمار شک فام	خویشم او به تبت چنین تنای نیست

صاحب بیت خواننده در قمار دهر
شیطان حرف بازی اینرند قمار نیست

مطلوبه بخت با نیک دل پر بار	ناله دار بر زفر نه زیر بار
صید بگوشی و بستی بکینه خرم زلف	این سرا و مکنه است به شمشیر بار
چه غریبان کشت به دلم از سنج	شام تاری شب طره و کلبه بار
شب بیکیر کنی ناکه غزل برسی	ساقیا جا حذر از آن باده بیکیر بار

پیکر

چشم بر خضر نه جام جهان گیر بار	چشم بطلب آنچه نصیب نیست
ناله سحر زود از آن سحر زنجیر بار	به نصیحت زود و این دل دیوانه نیست
باده پر باده از ده این پر بار	ساقیا جام جو انانند اندر پر
کشت تدبیر و اچاره تدبیر بار	غم نقد بر به تدبیر نشد چاره و غیر

ناله بدار ای صاحب دیوانه بخت
ناله بکند از کینج دل و تاثیر بسیار

جان خسته تر مرده عوده سار	دل بسته آن رقص دل او زده است
بر جوشه از روی تو چون دیده بارت	چشمان تو لذت تر مرده دیده بازیم
ناله رحم ببارت بدو به پیم زار است	لجهم دل و جان که بختی و کشتی
ای کعبه محصور و بدان راه دراز است	پای طلبم لنگ و ندانم که چه سازم
نبدیش زهر زدن که بود در دلم کاست	چون زار شده آرزو به چشانی درخ زار
بر کوتهی غیر تو امید دراز است	لذت زلف مگو صاحب دیوان که بخت د

پیار سدی یار نیاید بپادشاه
پهلو ده کنی جان که نیاید بخت

این مرصع غزلان بچه کار آید	این مرصع شبنم بچه کار آید
----------------------------	---------------------------

این پنج و شش و هفت و ده مهره اند طبع شادی بکود زده بر بود جسم خاتم اگر دوی حبت بچ ایوان بود و حجت خود از همه عالم مردم سو پنجش و پانزده و شش و ده کودیه جهان کبره دار کفر نه در چه اسلام شد و آره جان بر دل و دل شد هوا می آن دل که پیشان بود از خیر با تازی همت بکشت تازی افسرد اندر کف شیطانی چون کوشش بفرمان نبرد ایان چون زخم نه مرهم نه دگر بخشد ای طاق در دواق دهنه و گناه	باز بچه طفلان بچه کار آید غمهای خدادان بچه کار آید آن دوسلیان بچه کار آید چون بودت ایوان بچه کار آید نخبر از نشه مردان بچه کار آید لینر کوثر و صفوان بچه کار آید در مدرسه قرآن بچه کار آید در شهر مسلمان بچه کار آید نحو آن دل و آن جان بچه کار آید باز بچه پیشان بچه کار آید بالک تو میدان بچه کار آید آن خنجر سلطان بچه کار آید بر خواندن فرمان بچه کار آید چون در دهنه در مان بچه کار آید اندوده در مان بچه کار آید
--	--

کادوس تواند چه دیوان است کر در علاج دل بیمار است باین ل خونگشته صد داغ با نظره غطان چشم من	از پیش ایوان بچه کار آید این کشته به یان بچه کار آید آن دهنه بچه کار آید آن لاله بچه کار آید
خود که بکار آید آن دیوان با صاحب دیوان بچه کار آید	
با غم عشق تابش دی عالم چکنم نه در امید بشنیم نه در بیم چکنم بغیر که بوزیم خونگشته و شش و شش و چون خاتم دل را کف نفس بود دل که بهار غم عشق تو در تیر و شش طلب میل تر و سلفه بدیشکنم من باز در در پی ایوان الهی دل که بیاو تو در سینه و بال و طلال سجده در شب بهم بود بر در خورشید	زخم کز حجت بودنت هم چکنم مکر شیطانی چه خورم تو به آدم چکنم غرم که دوس شد و بخت زخم چکنم حشمت صفیر و مملکت هم چکنم در شش بد شفا عیب هم چکنم طرب شوق تو را سلفه فام چکنم غم بیا زار فروخته ازین غم چکنم کنج فار و نه بد شفا هم چکنم باغ زلف تو این شهرت او هم چکنم

<p>اگر چشمم بکند آوری خیال و جو خاطرم خرم زینت که عکس نام</p>	<p>خانه در مکنز سیل دما دم حکیم کردن عین منظر خاطر خرم حکیم</p>
<p>هر عشق تو بگوشتن دل صاحب کف این سخنهای پراکنده در هم حکیم</p>	
<p>ما که بخت آن زلف برسان شده ایم خضر و قمر و زلف طبعت ربیم</p>	<p>از چه پرسی که چرا بد سر و سامان ایم از چه میباید تا چشمه جوان ایم</p>
<p>سر کوکب بنیام که از در عشق نه خیم بخت تا در همه شهر امروز</p>	<p>ما که ایمان در سر زینت که بخت ایم ز آنکه با کفر تبان نماند ایم</p>
<p>در دیبا که اصل زلف زینت که بخت تا چه مردی کند زلفش خفت بخت</p>	<p>بصورت بامل از پادشاهان ایم ما که از کوه جبل در صف مردان ایم</p>
<p>تا بچوگان که خواهد فتن کوی لعل نه زلف و دستان نه زخمون خضری</p>	<p>ما بیدار آنش با بخت چوگان شده ایم سازمان فاطمه کوه پادشاهان ایم</p>
<p>جمع بگویم شب تا که بلف که کشت بسخن کار سیر نه بخت بجوی</p>	<p>کز نیم سحری با بخت شده ایم کو که در قول و غزل صاحب شده ایم</p>
<p>بگو خرد و دل را که زلف را ای ترسم که زخمه و اندک زلف را</p>	

<p>اگر غمی جو انم را بدین بخت نه اندر بستان سروی به آن</p>	<p>مکو صاحب جوان را بدین بخت نه اندر بستان ما بر بخت</p>
<p>سرش از دیده پالا بند و در دیده که با دل و بختی و با دل و بخت</p>	<p>با دروی عشق و بخت با بخت بخت از آن جا که بخت بخت</p>
<p>لرزه که بختی و جانم در سحر خفا نه از پیشه دنیا نه در پیشه عباد</p>	<p>کنون آن وقت که بخت کنونی آن که در می بخت عشق از دنیا و بخت</p>
<p>و دل داریم در دستی سحری داریم در هر چه از عشق افزودی بختی بخت</p>	<p>ما که از بخت عشق ز سر و سامان بخت تا که بخت و بخت بخت</p>
<p>اگر بخت بختی بختی بختی بخت که دل بخت بخت بخت بخت</p>	<p>بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت</p>
<p>بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت</p>	
<p>اگر بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت</p>	<p>بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت</p>
<p>بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت</p>	

تا که مرگ نبارد ز تار و چین	لش زلف بچین بخش و تبارت
که در عشق تو کار خرد بکارت	دل بکار دل و طلب کار دست
ست از بک سبک بر جلیان	با یک صبحی بدر خانه خاروت

موس صاب دیوان خود خرم	عفت بدوت پارسا جباروت
-----------------------	-----------------------

شوایا که لب ز لب او برود	بر سر شکرش این مرغ سخن کو برود
پیشم بر آید شکر غنچه او	آب که بر بچکه رونق ز او برود
بر دلم رفت از آن طره چون شکر باز	آنچه از چرخ سرباز بر او برود
ترک دل بگر که مرهم نپذیرد هرگز	هرگز از چرخ از آن ساعد باز برود
مهر جبین خست لاف تقابل ز او	نقدش از آب که باد بر او برود
آبرو جو به عقل آب خشم از عشق	آب این هر دم محال است بکوبد
دید آتش زلف دل از او گرفت	تو پسندار که زان گوشه او برود
پیش روی و قد تو چون بخوابم مرغ	کل برداد و قد و سر و بر او برود
از نه نوختن گوشه سحر حریف	اندازان زبم که دقعی سخن او برود
صد عصار کف موسی شکند از نهی	هرگز اویده بران ترکش او برود

با یک دست در آغوشم و با یک سخن	سختی که از آن ماه یک خود برود
دل بر پنجه ها میروم و بر لبم	رضا با خم آن طره و لب برود
صاحب دل بکابد ز غم تو کیو	با یکی این دل آتش بر او برود

شسته عمر کوبای و چون دراز	مکر از لطف تو از آن رسته کبر و جود
---------------------------	------------------------------------

خواهم ای بار که از من سخن گوئی	با من بپیشتر نه می گوئی
دور ده جام زرد دل خنده از آن	بهرت که از غنچه فراموش کنی
نیکوای و طلب فرج مرا خوش نشود	بیکار تو که دست در آغوش کنی
شوان یا من اندر نه چین و تار	این هر دم که تو بر بر من کنی
ناوک بر تو خورشید بهر حلقه آن	ماه خواره به زلف زده تو کنی
بابان شکرین چون که در انبواب	میش دل کند آنچه تو با تو کنی

دل فرغ صفت کیمش خم گفت چه گو	سخن صواب که صفت آن گوش کنی
------------------------------	----------------------------

بدوستی چه توانه بحسن و طهارتی	قدیغ از تو که باستان نمی ناری
های عشق تو چون مایه بر سرم بکنی	کنون کبوتر و ام تو بکنی ناری

بصید اهری این در تنبیه ابرمید	که کند خویش بدل کرده ایم باری
دانه از تو با منوخته غداری	سواره از تو چند و خسته غاری
مرا چشم چند بختی و از کرم	مرا چشم که تا چشم بر رخ اندازی
همیشه ابروی تو خون چشمان زرد	چرخون بکف نهان تیغ خسرو غازی
اگر چه خوف و خطر باشدم و بکشم	مرا بوی تو فرمود عشق جانباری
سناده دل در دهنش بپیش تراوش	سکینه بگفت بر لب بوی خنداری

ششمان چنان سر از دانه و حاکم دیوان	
نما که در که تو میکنی سر از داری	

که ز تو میرسد من مرده اندوی دل	با سر و جان فدایم دره مرده دل
نیت بغیر عشق تو آنی رسته بیا جان	نیت بغیر وصل تو این جدا اندوی دل
بیت در دهنم و سینه اچونیم محرم	تا بر من برف تو از به جسته جوی دل
چشم بر مرکب خون لب بر آتشین	چشمش یاد ددی تو بود ای کوی دل
سوی بوی کشتی و زهره سو که شستی	روی دست سحر تو من بر دم بوی دل
بهرم بچشم که شتم تا که باد لعل تو	باد عشق تو میکشیم و میدم زهره بوی دل

آتش جان و دم از ای صاحب چه کنم	
کاین مراد حسرت از دیده ز تو برون دل	

اعظم

از لعل آتش کفان ابرو فرخ روی دل	بر دو بادا ازین بر وقت باز روی دل
حرفه آتشش بر وقت از تو زنده بزم	بهر از آن که ده نشستم گفت کوی دل
تا که این بجز را از روی مدد اندر جوی	کاین همه بسا به بر زخم چشم ز جوی دل
دادم امید و عشق جان دودار کرمین	در فراق تو در تو چشم غل اندوی دل
تا که آلوده از فکر جهان در یاد بخت	عقل سو بهر دشت اندم سر ز روی دل
کوی که در کوه بجا جان در بزم	تا بمید آتشش افاده دارم کوی دل

صاحب دیوان چه از دیوان دل خفته خواند	
چند میکند سخن از ز تو بر روی دل	

و عده دادی که تو که هر تیر از دستم	عم سبار تو را شاد ای سبار خرم
خانه ملک و لعل از لب و طرک کین	شکهای شکر و ملک بخور از خرم
کردم رفت بخت بخواهی تا مل	عجب کم جوی که مجوز به بخار خرم
حقیقت آتش شکر که باز از کوه	ناولک و دین به بایش سوی باز خرم
چشم بسته ز جهان را تو با من صبا	بکده به در بجا که ره دلد از خرم
نقد جان بخواه غم غم غم غم غم	کنج دل را به طره طره از خرم
کم جان است چه انداخته عقل بکرم	بره غارت آن ز من بجا خرم

گر بر اندازم با که بخواه بدو خوش	تا جی بزمه بزم موزه سیدار خرم
پهلوان است و در دو کمانه زار خرم	تا سنجی لب بر سر بار خرم
از غزل گفتی شیرین غم و لب و لبان	
همه آن است بد از لب بگر بار خرم	
بسی که از من بپاکوش جانی کرد	مرا چه باره ز منی نشانی کرد
بجا خسته ام آن که در اطفالی	که بکشته دلدان لطف مویانی
منه جلا کلا و فاده بدر خاک	فروغ مهر خورش صنیع کیا کرد
چه باده بودند از کمانه غره	که بکشته جرحه از دوزخ دستانی کرد
ز پارسا خویشم بخل که در شبنم	چه پرسیده ام دید پارسا کرد
هووی باده بسر بود باده بدل	بصدق شای غم عشق تو که فدا کرد
بنا که در که پریغان چه بگو که دل	که تا که دند کرد دل است ای کرد
ز پارسا ای بر پستان باده فغانه	خوشا کسی که در آن پستان که کرد
زهی عبادت باطل که پس فتنه فدا	که که امروز خشتی چو بانه کرد
اگر عبادت معقوق خواهی بر سب	
بر خوشی که او عادت زانی کرد	

چشمه خضری و من شسته او چو خرم	کو هر کجا دمن شتری آن کهرم
همه آغوش شدم در طلب قامت	تا که سر و پای از تو امید شرم
غمره ز راهی کین بجهان خرم	دوسته ز لب شیرین بدو صدان خرم
صبح عیدت و بگر زنی بداران باغ	من چاد لب لعل تو باغ شکرم
هر چه از عشق تو آید بزم پستان	شکل نیست که تو باز نیانی بزم
خاک آن خاکم که کوی کندی در شب	بامید دمت خاک بهر بگذر م
تا تو شای ز بزم نور بصیر با تو رفت	باز باز آیی که باز آید نور بصرم
باغ بابا و صبا کف که مراد دوی	تخته کل بر لب من که بدان بادرم
کشفه ابر بر رسم فرغ از بدن خن	
از دغان خرم غزل صاحب دوان بزم	
ز قرائن آمد که متان روی در کینه	ز پستان بانان شای مقدم شای کینه
آنچه اندر روضه رضوان غنیش جادوان	خواند مهستان کون در باغ و در کینه
پیدشاد دران سبز از چشمه ز شای	نرم رستان دلدان بر پستان کینه
که بخوابم که به بیداری زریحان کینه	حشیم کدر چشم نکس روی بر کینه
باده شامه از جام لب لعل تیان	غنچه رازان جام می خون در دل کینه

تا که بوند نشود از باد و شربت	از نسیم صبحگاهی نفوسم قفسان
با بطرحی نو بنود بر من نشان غم زده	
بدن طرح خزل از صحرای ویران	
باده ده ایچوان که من بر جهان باده	تا بجهان خویشش چون تو جوان
در چه آسمانی شده در همه کوشا	بدر حال ابروان سر دروان
جان بهای بوسه است دادم و بگویند	یا تو بهر محبت هیچ بنای ندیده ام
دل بهمان زلف تو بردم خفته ام باین	ز آنکه زلف روان غم هیچ انان ندیده ام
نام و نشان نهاده ام بهر نشان و نام تو	جلوه جهان نشان تو در توشن ندیده ام
تا که ندیدم آن لبان تا ندیدم آن کجا	شکر و شیر در زبان می طبعان ندیده ام
چشم چه ترک است و نکته زده بر ابروان	باده ترکان چنین ترکان ندیده ام
خبر خواججه کرده ام به شمع برده ام	بنده نواز خواججه خبر پریشان ندیده ام
در چه عشقی خواه دارد همه غم خویش	
خبر ندیدم و نقل و می هیچ زمان ندیده ام	
بر چنان با که بروی سبیل و سبیل	جانبه دپا نشویش بر چنان با که است
جان بهای و سه خواهی غم اندر	دل نه دارم بهتری کان تو از اندر

از نو دارم شب دستی بران زلف دارم	بس در ارباب از نو دستم گشته است
خات دل جوت در عقل و درید خوش	تحت در برین و که نه اندر
ملک عالم بر شهابی شش بر من در کج دل	کوشه بایا دارم که از عالم است
که عالم بر شمع نسیم ضعیف و غری	دل قوی دارم که جان از غم خویش
سبب دیوان ساری به بیت بر خانی	
خانکیش سو که در روی حرم چشم نه	
کو بخوانی که تعلق دل پسند نه بر	ز آنکه بر خیل جوانان تو از اندر
نماز که سر نه ای سر و سر از جوان	تا که در یاد است آلوده کوه خاطر بر
هم که زیست و دیگر زیست ز کار جهان	تا که بر تو تو بخویش کز بر
کار اندیشه بر روی است به رخسار	چون که زیست از نقد بر چه کوار بر
ما ز بر دزد بران زلف سیه روی بباد	که دلم ز بر دزد کرد و رخ را چه خبر
مر که دل در خطر عشق ملکتم بهر خطر	کو زنی تیغ برود ز ملک با و بر
رحم کن رحم و بنیدیش ز دزدی که برم	بر در مدل شهنشاه ز جو زو نفیر
تنهای لب لب لب جام به بوس	دست در زلف کن و در افروید بکیر
کنسکه از سر زلف دل و دوزخ من	غیر دوزخ کس عاقبتی نه بر زنجیر

بست ارقیه و عالم دل فرای ناصح		راسته بند نکرد و بسختی بند پذیر
سوی آن ماه سفر کرده چه رست لک		
صاحب از خانه صبر آورد و از نامه صبر		
نکار چشم آن دارم که بر روی بندادم	بهر غما یک دو ابرو از نظر دارم	
نیاز نماز تو دارم سرو جان و دل و دست	لذین آلوده که آلوده کن جان پاکم	
ز صید فرخ پنهان بجای تو ای که من شدم	ز چنگل کجای بری تو ای که من شدم	
چشم آن نظر دارد که بر روی تو بینم	نه جان و آن خط بند که در پای تو دارم	
چه خبر خنک تو دارم خنک مطر عشقت	هر سازی که بخوابد و لب بر بازو تو نم	
لذات هر خواهی میکنی که در زیر کلاه داری	کمی جان که بدم کمی لب که بدم	
ز فرخ چشم عشق تو زبان و جان و دل	نمیدانم در وصف حسن تو و کرم چه دارم	
بدج باد و جانت بوضوح دانه و دانه	کمی با من سر دادم کمی پیش تو دارم	
درین قول و غزل مشک بانه و مشک	یکی آلوده بر کس تو ای مرغ خوشی دارم	
همه مرغان بروی از دلم از بالند در	من آن مرغم که در دلم تو بال نه دارم	
چهره چهری ز رخ انجام و آغاز لیل صفا		
همه در بهم اسخامند و من تسلیم افکارم		

دی سبک و باجه آلوده حق	برم قلا در چرخ و بوسان حق
در مغر از نمره کن آن اهوران	بر شاخ سار نغمه زنان مبدان حق
از فرخ نظر بدستی ابد و تداکیر	با آیدیم در نظر و ستان حق
از جان عاریت همه فاق زنده	پاینده که زنده کی من بجان حق
آید از رخوتی لبان بکوس جان	این سر زده از صنوبر و از رخسار حق
امروز روز عید و بجای نبی نشست	شیر خدای عطا و بر نشان حق
کند لطف محمد در پنجه عیادت	کلک و بان مطلق و بیع و نای حق
خوانها کینه و صاحب دیوان جع طبع	
زبان رو که خورد و لقمه از جبهه جان حق	
شادم جهان که از تو شاد است	ماسو ز تو کار بر مراد است
از باد و عشق از سودیم	خوباد تو هرگز نیست با دست
روزی دارم سیاه و در هم	زبان زلف که بر رخ قلا است
از درخت کاه عشقت	کارین که بادل او خاد است
چون دشته گل بریم در حب	خاری که کشتن و داد است
با جنت یک نهاد خوشتر	هر روز جهان یک نهاد است

از قد و نا بسید عسرم	کیتی ز کین کان کشت دست
شکر می جلی چو بسندی	تا عقل قدیم اوستا دست
در خواب خار چند باشی	بر خیز که دفت باد اوست
صاحب زده گم بخت	
آن حلقه که کار بر داشت	
ما که اندر دشت بی ندیم	مندی ترک بخور شید گاهی ندیم
جان نشسته بشنیم و با یکد عهد	آب جویان شناسائی ما بی ندیم
پیکر کهنه کشت این طرفه که بر جرم	نوا نیم که در حشر کوهی ندیم
کنده آلوده کن از دست ادب شرم	دل آلوده بشوید گاهی ندیم
کشتی خویش در غرق غم و محنت	به پناهی نبریم ارباب پناهی ندیم
سپه حسن تو ام سبکه دل غارت کرد	عهد کردیم در دل بسپاهی ندیم
چاره در دهان صاحب دریا نگو	
تا که ندر بر تقدیر آبی ندیم	
کرمی میخوای دل اندر جهان بار شو	از دیده شوان دیدش پدید در دیار شو
اندازد آن شهید ادب آبی به چون	بر بند از قمار لب لب طلب کردار شو

ان زلف مار هفت سر او بچو چو	باور نداری این خرد و دمان شو
ترکم به بنامیرسد بار کمر بر خیزد	ایست مسیحی آمده فربه دلا بشو
بازار او آهسته میدان گویش	پایب در میدان بر دایب در بازار شو
پرسه خیزد از تنه چون ده دانه	از جا مهر شکان برار شو پدر شو
صاحب بخواب باکی آخر نعل باکی	
خواب درازت میرسد امروز را پدر شو	
زاده بنما اهرم ما بکده مینان	هرم ناز درستان تا بد بستان
کرمت ز تا چند در مسجد و منبر	کرم سخن از بستان بار شو شکیان
ماست خرابانیم از پادشاه شون او	آلوده بختانیم به کوشه در پادشاه
در کوی خرابانیم آلوده ز فانیتم	خوش دل با جاوید این خوش جامه
صاحب دل و دین بر دی این نغمه بر بیا	
ز بهات ملاک خوانند بستان	
تو لایق دل خویشی اگر نه	کاری بکسی آن ترک چار نزارد
با صفت و دیوار چه خوشی در میان	کار در غم او روی بدیدار نزارد
نه در غم امروز نه در سخت فردا	شبه آن با ده جهان کار نزارد

ایستاده بکمر باده باده که آب	برخت تو کس دیده پیدار ندارد
درسته عشق زبده صاحب دیوان	
بابت شاعری که خود را ندارد	
خواهم سخنی چه بدیدار دهنم	اسرار به نده اسرار دهنم
از شاه باوشت که فضل هماران	مردم شسته کل جانب کلزار دهنم
باو ی تو نور بهرم در خایه بر سپ	دیدارند ام که بودار دهنم
از دست دهنم غزل سوی غزل	کوبد که بر آهوی تا آرد دهنم
دل کرده روان بر خیزم دهنم	پیار که در پیش همار دهنم
صاحب نوماری کجایان در دهنم عشق	
چون در دنیا که شمار دهنم	
بار جان در صفه لطف نگار دهنم	تا چه آوازی برای دل بهار دهنم
تا کی باره راسته بگذارم ز خویش	تا آرد کوی سلامت باز بهار دهنم
برایم بوی پیراهن بر آه مصریان	چشم نمایان خود را بهار دهنم
خسته شدم و غار زش جور و جفا	زین بن چشمه بر جگه را بهار دهنم
اجتناب را در دست گرفته و نه با عفت	از کجاست ای که بر جگه را بهار دهنم

حسرت از دی بجهانم در چشم نه	فرز دهنم کافین سر را بهار دهنم
خود دهنم که چون کام جوان	کام دل در لطف او در کام بهار دهنم
تا چند ماه پسند که در عشق او	آتش تو را بر خیزد بهار دهنم
در هوا عشق او را زانم از باغ	تا که وی خوش شود بر چار بهار دهنم
از دهنم سنی نمیدیم که اندر عشق او	این دل عهد به که با همک بهار دهنم
که بخواند در برانه این دل سلجوقی	مرغ از سر ای سلجوق را بهار دهنم
صاحب دیوان ای از سنجی خرم	تا به دیوان عشق را بهار دهنم
با نگار آرد و شش این بهار دهنم	
کرد دل خود را به شش نگار دهنم	
صاحب اول این بهار دهنم	کاش نمیدی آخر کین بهار دهنم
پدرب ریزد خونم سندان	هر سانی و انجین آیین بهار دهنم
رفش از چمن سر زلفت بیاد	ای کجاست که اندر چمن بهار دهنم
ترک دیس مرغان بهار دهنم	ست خان بهار دهنم
پدغم از عرصه کاه شام عشق	بدق نشد به زنده فرین بهار دهنم
دین دول را دهنم در اول قدم	عشق را دهنم چمن آیین بهار دهنم

<p>کفن صاحب خورشید زین پیکر در جهان آورد فرودین فوج</p>	
<p>پای دار ایدل که این رخ خارا در دامنش از دور در میان بنی از شرف طریقه غیر زین نک دینش بر زینک نامان رخ دعا رخت در شام دشمن در رخ نشان ای خوانند خاص در جانش که اندر رخ دیار جامه سپهر بیکار اندر رخ</p>	<p>بار بار در شام که در شام صفتش چه دانه لکه در شام سازگشست کاسه حکام زانه اند که خوشتر است چرخ اثر خود را که در شام شاد او جا رخسار است اقاب راه دشمن غریب بخط باز از منیر نادر است</p>
<p>چند کون که رسد کار نه کامی مها بگو بجز خول عشق کامی</p>	
<p>بهر کوی جان جویس خاوار دارم ز رخسار کفتم مشا بر نه رکش نظر بر نازک لب و زارنده آن</p>	<p>که غوغا هست از هر جا دارم چشم که پای چو بین و در دارم که خاک باز نازد دل و زین دارم</p>

کرم

<p>که بر زانو مشکین دراز بازگشت که دلم در دست باو سخن دراز دارم</p>	
<p>نه بکعبه ام بغیرا نه مسجد بغیرا که با کستان تو سر مار دارم مسکن بکعبه پد او تو حق دلم سو</p>	<p>که در کعبه حضرت هم هزار دارم</p>
<p>دین عمر که بر لب بکعبه گذر سبزه زار و سبزه زار</p>	
<p>سبزه که دینا و سبزه که دینا سبزه زار و سبزه زار سبزه که دینا و سبزه که دینا سبزه زار و سبزه زار سبزه که دینا و سبزه که دینا سبزه زار و سبزه زار سبزه که دینا و سبزه که دینا سبزه زار و سبزه زار</p>	<p>سبزه که دینا و سبزه که دینا سبزه زار و سبزه زار سبزه که دینا و سبزه که دینا سبزه زار و سبزه زار سبزه که دینا و سبزه که دینا سبزه زار و سبزه زار سبزه که دینا و سبزه که دینا سبزه زار و سبزه زار</p>

<p>روز خوشی داده به صاحب دیوان بکبر این دل پدرو بارگاه ازین</p>	
<p>چو زاده صحرا دافت دریا غم ز غم نه خوش اثر بودش دی</p>	<p>حکایت که چشم دلم بجز دریا لغو غم فرزندش دلی که بارش</p>
<p>عذر زهر خسر طغیان کنم زین سیر زین خشمناکی چشم ز غم از زین</p>	<p>که آفت دل دو نیم ز غم فرزند که ترکس از چه چشم و یک پا بکیر</p>
<p>ز آب دیده مستان به نیم بسته خفته چرخ از این خوشی کفایت بکند</p>	<p>که نور بادام نذر غم از نشان شکر است که درک تو قدر از جهان شریک است</p>
<p>دیدم بس عقل به حق بهر راه دلی بادل دیوانه با رخ خضر راه</p>	<p>دیدم که چو بوم در روز جهان امروز بویانه ما کج خضر راه</p>
<p>انفس هم در ظلمت و آفاق مکرر زنده اند به خواند بر چشم رسیده</p>	<p>آه که آن صحنه جانها بصف راه دیدم که با شمع شمع در راه</p>
<p>روشنی که اندازد ز در شاه بخوابم از شعله قضا که به بافت در راه</p>	<p>دیدم که که از این راه که راه نذر شربت نه از این راه</p>

<p>اندیشه هر سیر به بخش به بخش از خلق بر سر نه</p>	
<p>بیکانه در ادب ابریم و بار صبا ایکاش که در اندر سر زنده</p>	<p>اندیشه به طبعش ششم و یکین به طبعش خوشه ششم و یکین</p>
<p>در روزن دل پر زنده شاد نور که به شمع در آن عید</p>	<p>از کوی به اندیش که در روزن در عشق کعبه از نهان فانی</p>
<p>از بهجت فاعده عشق پانور بایست که تا شعله زلف در راه</p>	
<p>چون به صورت زیبای تو ماه تابانی در صبح در اندیشه به دوستی</p>	<p>بجویند به بدای سکر گامی در طایفه سر و مهر به نمانند</p>
<p>خویشم به او را قیامت به تابی از آتش عشق به بهجت فانی</p>	<p>بروز تو زلف تو جان ناخوش خوشی از حسن تو غم نشینم</p>
<p>از بهجت به بهجت به بهجت فانی در صبح به بهجت به بهجت فانی</p>	<p>به بهجت به بهجت به بهجت فانی در صبح به بهجت به بهجت فانی</p>

با این بر شو ب دل اندر خم رفت	یک روز پیر زن از این پیر دایمی
<p>بر صاحب هم را آن خود همه اتفاق با خاطر فسرده بطریق کلامی در این روزگار که این روزگار است در این روزگار که این روزگار است</p>	
ای بوی بوستان تن آن آردی	یک خورشید ز بوی بوستان آردی
ای بخت منت روی که بیماری سو	جان بخش مسیح ز بهمان آردی
در صغیرم زلف عقل آید و بس	را خوال هوا خاده در چاه آید
جر قافله خون تو ای که ملک	از قیام بکاهش نبرد دیگر ملک
آن دل که بود محرم اسرار من	و آن سر که سر او را در سر من
آن دیده که کنایه دیدار من	با این هر چه جای سگوه ز یاد من
دی آید یار و روی بنموده برفت	بر حیرت دیرینه میفروده برفت
آن دوازده روزه روزگار آن در دل	ناگفته چنان بماند نشنوده برفت

اندر سر فرخ کو تو سودا گشت	سودای تو در دلم سودا گشت
عشق لاله منش روی زهر کو زان	از زهر جان بول فنا گشت
دیده که لاله است جان افتاده	بعد از غری برای یکان افتاده
در کار و دواغ کار و دانا می	کار دل با کار دانا افتاده
بشیر فرخ بر سپهر میبید	در مهرش از دوشه جرم میبید
بفرط ز لب نهان می کرد مهر	در خانه ز مهر شاه مهر میبید
افروده دلم قابل اغوار نبود	اندر غم عشق محرم راز نبود
از در که دست پای مالکند آمد	در نه برفی نه کو باز نبود
در عشق تو که لای جان زن دگو	بر گوی خورشید بخت باید کرد
چون درد دوزخ دوا فرود میبید	
جان بر سر دل بگش دل درده درد	

اندوختن پای چون ارد گد	بر خاره و خار صبر سپاسه کرد
دیریم که در سنگ نهان باشد	چیدیم که از خار عیان گردد و در
این مستی کل بیت شاه اول تر	چون که سناره کرد ماه اول تر
صحبت رخ شاه بر این مستی کل	نظاره کل لب بکلاه اول تر
از بخت شهباز از آمد کبر	پای برگی نخل بر یک سازه کبر
چون مرک کند قهر عمرت کوتاه	مانند اعلی عمر دراز آمده کبر
بختی اهل شکر خنده اسی دل	با بسته آن طره لبسته اسی دل
بپوده سخن رنگ و سکر ناکمی	افسانه صبح و شام نابخده اسی دل
از بیکه صبح و یک نام آید و رنگ	گویند زنان باید اندر دل و چنگ
چون صحت تو نام عالم اصلاح	
چون یار تو نام کتی در حجاب	

هر از گرفتار کنه دگر کم	هر شب در تو غدر خواه دگر کم
یارب زناه نغمه مران با بنا	خزده که خویشش نپاه دگر کم
ما چو دم از خویش خبر دار تریم	تا می مستی فزودش یار تریم
این طره چه بیدر دلم هر شب	ربخورد تو زار و پیا تریم
در سینه دلم عشق خون بستی	وان نیز ز دیده ام بدون بستی
اندیشه روزگار جانم فرسود	ای عقل فتول را بسنوب بستی
فغانم شغف کرد بجان شستی	از و شغل دل بنام سرورستی
هم ام ندی از طالع و درون شستی	کزانه ملاطفت در رستی
دل رنجی که خوشی خون کردی	تن کاستی و دم دیده چون کردی
	که جور با نازده مهرم بختی
	افزونی میکنی که مهر افزونی

صبح است و کرده گشتی غم من	از دراز درون بختی دم محرم من
چون مهر منبجش از دل خیزد	گر نگردد در دیده پر غم من

ای غایب بود ای سر خوش لوبی	از باده کسینیه پر پوشش بودی
----------------------------	-----------------------------

بردی دل و سوزنی و دادی بر باد	خاکستر او کز نوشش بودی
-------------------------------	------------------------

ای که بوفتنی تو دست آوریم	هم در نو گیریم چه ز تو بگیریم
این طافه بدستیکه ندارم خواهم	بر دامن پادشاه آوریم

ای دل خنجر آتشناجی مگو	چون ابرو دلت ز باده جگر مگو
------------------------	-----------------------------

چون در درون جلد فروخته شدت	از در وصال و از دوری جگر مگو
----------------------------	------------------------------

اگر عشق چه در درون بسازد	بیهوشی و سوزنی نمی بینم مرد
--------------------------	-----------------------------

در دلت با صبر خنجر خانی دوست	بصبر خنجر کلاه بل خنجر در د
------------------------------	-----------------------------

ای که تو در لبم دم اسیر خدای	دی که تو در دلم بام جبریل
اندر دل پر شراب من یاد درخت	چون تشنه غم و دستان خلیل

ای دل عشقت همه با غمت باز	سوغات و ناز باز عشق مبار
---------------------------	--------------------------

خواهی که بسی نمی بران کرب	چون نال شعله سوز و ناله ساز
---------------------------	-----------------------------

آن نور خدا که نور از دلت است	در خلقت خلق خلق و خلق است
------------------------------	---------------------------

بجو عجب که سیر او اندر خوش	گر عیش در او سیر تو اندر عجب است
----------------------------	----------------------------------

نه کار سیر تو از کوشش دهد	از جام جهان شیرین نوشتم سیر دهد
---------------------------	---------------------------------

چون عهد جان من از عهد برد	با دوا عهد منی بختی بر عهد دهد
---------------------------	--------------------------------

ای کون امکان طراز از کنی فیکون	بسیار زبون شدیم از نفس زبون
--------------------------------	-----------------------------

عاجزه و امده هر فروز افزون تر	خود قدرت تو که زنده بودم افزون تر
-------------------------------	-----------------------------------

ای خواجیه طیب گفته زن ببرم	تا عقلت تا تو اندازم ببرم
----------------------------	---------------------------

با بطنه دست خطه چشم ضعیف	چون رشته تو انم که بسوزم ببرم
--------------------------	-------------------------------

برای آن که که کوه ابد عینم	کو جوانی که زبری بکشد تا کینم
خفت از در ستانم بجایان دهد بود	در دعام خندان خوش جور العینم

ای پیر رفیع پیراری امروز	از جام شانه در خاری امروز
از جگر زانده بر قیامم از سخت	ایدوست آلا تو در کناری امروز
خواهم گلستان تو بونا ببرم	از دیده برستان تو جوید ببرم
آن رفیع چون تو بر کوی الله	از جگر زانده بر قیامم از سخت
آن ماه که مهر و ماه فکرت	بر کوی تو جوی حسن کوهر ملک است
سین تنم از کوه لطیف است	نغمه در انوش به پیوسته است
ایدوست جگر عشق تو ایام نیست	با عهد تو با کون پیمان نیست
از مهر ناز در کوه صحرای	جانه تالافا بل در نام نیست
یار بدم صبر فرج خسته خشن	از خشن سخو جان گل خسته خشن
پاکد و چشم کورده در دور دراز	از نیت و تو فی ملک خسته خشن
یار بگنایان نهانم به خشن	بر جله نهانم و جیانی به خشن
از طاعت فرخ و خورشیدش نیست	بر سیری ضعف و ناتوانیم به خشن

مزان

من آن مرغم که شیان قیامم	پیدا نه بدم ام نه چنان قیامم
بر حسن و آه و ناله ام حکیم	زیر این زمین از آسمان افتادم
ای قوم قفل شاه دین که گریه	بر حسن و آه و ناله ام حکیم
از خون زانده شاعر هنر بخیر	ای هنر خیرین که گریه
تا چند دهان زده نان طلبیم	از چشمه قهر آب حیوان طلبیم
پادشاهی بن ز کفر ایمان جوئیم	پادشاهی بن زده در دمان طلبیم
یار ببدل خسته شفا بخشت	بظلمت دیده ام ضیاء بخشت
چندیت که در دمد عفت و ایم	چون در دزدت هم دوا بخشت
عشق تو ملا روی بدو را گریه	از دیده قفل هر چن خا گریه
از بار کراش ز روم یک یک بده	صبری که توانم از روی نایب گریه
کینه پادشاهش مردان است	اکثر که یار یاریش مردان است
کردنده ناله در طلبید اخویش	کرد آن صبر تو لیکه کردان است

برنجان از اندر یکم برده بود	که با خا صده کا بر پاپ برده بود
هنر بر سبهای او آنگار	چه از طر شاط و چه از گل بهار
بسته مهرش به خاد می	که به جوش هرگز نماند آدمی
چه دایه به رونق کار او	بجکه سرانجامت بردن زکو
نکه کرد بانو بمنظر بید	خود مانده دراهی جز اندر نید
ادب و زباید شده شرکین	چه ستان برآمد بد بر زمین
خجکت از شرمساری گیت	که برین ازین پس چراست نیت
مرا خاطر که از آن راز بود	در دیده بدان ماجرا باز بود
شنیدم که میگفت با بگو کرد	همی می گوئی که نمی گوئی کرد
که را که بر در ده لغتم	به پشیمی این سان که ختم
دیدم انقدر خرد که گشود شد	مرا این سخن حلقه در گوش شد
به پوشی او را بجکه درون	کسی نه نقشه رخ بر خون
مرا که اندر کردار وی	ز کردار خود شرم از کار وی
بانه بشه سر در کربان شدم	دل در غم خویش گویا شدم

یکی بنده که هر کس پرورید	چنین پس گفت بکار پرورید
از آن کس که جان داد در دلی	چه در نام که بر تو نیست کشود
زن و مال و فرزند خویش تبار	دگر از وی دل اندر کنار
از و ب و تازی برین اندر	توان زنده بر زمین اندر
از و بر بخوان سبع الوان تو	دو زور و تن روزی جان تو
دودست قوی پای پویا کرد	در دیده چنانی نطق گویا کرد
همه بر چه چون به یاور می	از دل شریا نور تا ساری
همه می تو که زبان دگر	سرایه زن و دهستان دگر
با نعام او که تواند شمار	به پیوده که مغر باریان بخوار
شب روز با او یک پرده	دل با بس می شو کم از پرده
سزد که بگرند بخود زار زار	از وی که خوانند در شمار
شبان خفته چون در جامه	پیری که که بر زنده آفتاب
بشبع کافوری افروخته	بروز این خانان سوخته
نه از ناله و آه در دیش پاک	نه اندیشه که تو به دلالت پاک
همه حاصل تو ازین خیر و خفت	که سلف و جنبه و سبب گفت

شب اندیشه بر سر بخت خوار بری	چه فردا بر بخت دارا بری
از آنکس که دارای دارنده است	بدونیک بر تو شمارنده است
نمیدانم از وی دل آگاهیت	چنانست که در ملک دل نشانیست
بر غفلت از بگذرد روز تو	زهی غفلت جان غم تو ز تو
خدا ایاز غیرم دل آزاد کن	بیاد خواجه آید کن
تو آنکه ز کردار ما ای کریم	نه از می از توینه از کرده بیم
بد که تو شمسار آدم	کنه کار و امید دار آدم
بخشای برین که بخشند	بپوشان کنی هم که پوشند
مرا که برسی تو امیر دسوه	ز احوال و اردن در دسویه
یکی کننده مردار پد خوش دما	همان چینه اندر بر آفتاب
دماغ و دل مردمان رو کوش	ز امر و نه بر آنکه کوش
نه آوند کا نعام او بر مرید	
ندانم چنین بنده خواهد خرم	
فریدون یکی مرد با داد و دین	بری اندرون کج نه سوان
بمن بر چنین زدی کی دستان	که گری نمی زید از رستان

بشی با کرانایه خزند خویش	باند زبشت از رسم و پیش
که نعمت با از خنده آوند مات	نه از میر و دستور و ارکانات
هر آنچست که آماده از پیش دم	از دوان از جوهر مسیح غم
اگر فغان خوری هم از آن خرم	در جان بری نیز از آن گشت
کرت دیده پناز نوروی است	درت دل توانا از نوروی است
ز دستار تا موزه هر چه آن نور	نه از باب و زمام بل از حد است
ازین در سخن از دهنده نعم	بگفتند و خشنه ناصحیم
ضرورت بکرم به بر دوش سحر	به دیار نهران کرامی سپر
زمانه در ملک اندر آب آیدش	سوی در که شتاب آیدش
بر بخت ناکه ز بخت نشت	سخنهای هر سینه از یار گرفت
کرانایه پورش بخت ز باب	بر سبکت از نه این صطراب
بگفتند با طغیان آگاه سوا	که هرگاه مهلت مر شاه سوا
بپاسخ سر و دوش ز شانه چیم	بپاسا در این غم کنی دل و چیم
بسخره پارت با او سخن	که طغیه و اند که پیر کنش
با روزی از در که شاه و میر	به رحمت برد تا خور و لغه شیر

کمر بست باید بدرگاه شاه	پای بند که را به بگاه وگاه
ازین صفت دیدن درالفت	که گفت آنجا که نه درخت
تو نیز ای پسر بعد از این	بیا موز رسم و بپا دارین
و گرنه بسی سخت جان داری	چه شبها که پنهانی بروز آوری
پیر نقش ای باب ویرینه روز	بش آنچه بدی بر زبان بوز
چه بنده پیرانه کرب سخت	پس گریخت باخه که از کور سخت
سزد که پس از سال چاه دانه	ز فضل پر پر آید اندر ز دانه
تو نقش پس جبه اندوختی	باب داتش مرا سوختی
که او روز از پیش آرد	چه فردا همان پیش آرد
ازین دم لب سوز ساز آید	نیازی بر پنهان آید
پس را بهر اندر آرد و شک	بوسه آن چهره بعد از شک
کجاست پسر بر پدر خون کری	هم امروزی فردا چه بعد می
که این روز هوا را جو آید نیست	چنین دل در پیش بخور آید نیست
زبان که بدول کفایت	اگر کس سرایه بخوار نیست
خدا را کفایت کردار ده	هر آنچه خود اندر سازد آرد

اگر

و گرنه بدین گفت همچون در	دی چون کنیده مرا این سرا
شکر لب تی در برم چو خورد	کس از پیش من می سوزد
چو از پیش و شش ما زرد و گاه	بر آفت کایزد و خلقش چو آ
کجاست از آن مهرش نقش است	که سرش مانند باز آید
هر کس که شکرت را مکیه	بشکرانه که شکرت آفرید
چه از چهار شیرت در جوت	و کس که شکرت را مکیه
شکر که شکرت خواهد آید	چه نه خوشی چون بر کس
شکر که شکرت آفرید بدو	ز سرش بیاورد باز کس
کس که اگر مهر شکرت	در چه پیش شکرت در مهر
اگر شکرت بدو لازم کل شود	درین باغ آفتاب و ماه
یکی عبود کل را بگارت و سر	و گرنه از مرغ باغ و ص
چنین معنی در رسم و ساز	
حقیقت بخور کند از گار	
عبودی که لعلم جوانه و سخت	بدرگاه دار آید و سخت

از دوشتم آنچه کم در زو
قصد را در گشت سامان گار
به پیرامن اندر مرا درستان
کنوروی و پند آورد و بندله سنج
همه چاره جو زنی کار من
یکی خوشی لعب شطرنج و زرد
زمانه تفریح باغ آوریم
بانگ جوانان بر لب نواز
و کشتی اورا کنورای نیت
تند پرو اندیشه بر سنج کار
که گویند زانیده و زنده کان
در آن فک که زرد تر از دوستی
یکی را بوز نرم و پسته کن
باین ده از آن بگردان را به بار
باتش بعد از آن در پیش نشان

از نیر فستونی خرد او
چنان چون که شایسته در کار
چه کل دلق مجلس و بستان
پر شک دل در دهنم زرنج
دل هر یکی را در گرای و فن
که تا کی نشینم با بوک و درد
دل دشمنان زان بدای آوریم
را نینم دل زین شب و خوار
خرد را بفرزندش جانی نیست
خود را بجز اندرین کار یار
بزد و بزر چاره دشمنان
توانا نه زرد و باز دوستی
یکی را سر از سنگ چون پسته کن
یک دست آب و دیگر شراب
مان فل سو با درهستان

کجا

یکی گفته از نظم خوش سرا
و که کردیم هر چه از شعر بیم
ز از بهر طبع موزون بدی
باشا و خیار کشتی یکی
که در آن جهان خوار بخت نشان
سرا بخام چون مرگ را داده ایم
چه بر کس نه این سر ابرو ام
از نیر در مرا هر یکی دل نواز
بان کم موافق شدی رسم در ای
که بس نیر بهت و برشته بخت
مرا و کو کافال در سر بدی
چنین درستان تا که دشمن کشت

بد و زنت غم از دهن میزد
که شاعر چه فی کل واد بیم
بهر کسی اموال قارون بدی
که از رفته کان باز جو اندکی
از آن پس که بر چرخ بردشت شان
ز غم چون توان گفت از آده ایم
بدون رفت باید بنا کام و کام
بانهاک رای خوم چار پارساز
از آن سو فغان بختی ز جانی
نه دانای راز و نه زبانی بخت
باند زرنج بخت رهبر بدی
که بر لبه رجب را ایم بخت

بلی ای حق چون زول بر دباد

هر چند که بادت دل نهاد

سینم رفیع شاه راد
که با بخت از بخت شاهی با

مهر محی دل و آتش ز روت	بهرش بحسبید و مهرش به
یکی سرودی گشته چون بهار	اگر سرودیدی که آورد بار
کنده می فروخته بر طرف ماه	کنده می که شایسته صید شاه
در باد آتش ز شاه باده	ندیدیم باده ام را می پرست
مشاط بهر نقش که گشته	بدان زب زینت که چو حواشته
ندانم که خورشید یا ماه بود	همی دانم اندر خورشاه بود
بمشکو خرامید خسرو ز کار	بدو یار نیران و لغوز ماه
به خرم سیر شدش باری	چنان گامی از پری شد پری
بشوقش همی اندرون گرم داشت	ولیکن باهنکش اندم داشت
همان سلب بوشن نام شاه	یکی جامه کان پرده کام شاه
چه اندر برش جامه نام دید	همه تخته خویش خام دید
بفرمود پردن کند جامه سو	رماند از خطر نقش کامه سو
پادشاه را رسم و آیین چنین	بجانش ز جان آفرین چنین
شبی که چنین بایر ساز کند	بهر چه سراپوشانی کند
چرخ بخت پیغمبر پاک	مبادا بجز بردش خاک

که نشان

یک صف در اند باغبان	که نشان عادل بر روز جزا
سرشته از شاه و پیغمبرند	پادشاه و صفت زینت کوه پند
شنا سازد شاه و پیغمبر است	و را امتحان سنگ این کوه پند
به پیغمبران کار مشکل قتاد	ملک ز امتحان چاه بابل قتاد
شنیدم که آدم ز کدم بخورد	ز برهان رب یوسف ارجان برد
که رحمت بران کوه پاک باد	شنیدم شاه مار امتحان پاک زاد
جهان بخرنجم کندش مباد	ز چشم ستاره گردنش مباد
ندانم بخر صفت ایزدی	بذاتش که این بود ایزدی

بگیتی یکی در نور نجم دستان	ز درای کیهانی و فخر شهبان
جهان نوشت هی و شادی پر	چهل سال فتح شاه سگود
روان و پارسای حق ابناء کرد	بسیج ره انجمن ساز کرد
که رحمت از تربت پاک قم	یکی دغدغه از آب در خاک قم
نهادند برایش شاهی خواجه	بفرمود سکا ز قبال شه
به کشته از رسم و آیین خواند	در این نه به سواد گرم پیش خواند

قول نه از آبگری نشانه
نمید از محسود دانی طوس
مرشاه پادشاه دست رنج
ز دست که بخش در با نوال
و دیگر یکی نامه ار استم
بکفار اندک بسی وستان
نیشتم ز قریح نیاکان شاه
بماناد اندر جهان پادار
بفرزیدن و حبسبده عهد
بدان نامه فرما و نامه رسان
نه در نامه کس چنین خامه راند
بر آن گفته شاه هر شد آموزگار
سخن چون ز دلای دنیا بود
و کر نه مرطیع لویا نبه
خودنی رفت زاندره نهیام

برای شانی که دانی طوسی نشانه
ار بس دعه بزم کمر زرق و جوس
بفرمود جاده و بخشود کسج
بسی نیت اند و حتم پاد نوال
که جان بدایش از آن کاستم
سره دم کجی سر و رستان
که بودند با فرو و بیستم
ز کفزار آثار شه یادگار
سخن رسد دم بخورشیه عهد
بدان نامه پاک و نامه رسان
نه از پادشاهان چنین نامه ماند
سخنهای فرموده کردم بخار
اگر نظم اکثر زیبا بود
و کز لوبو خندان توان نبه
سخن کجی که شام تمام

سخن کجی که شام تمام

یکی را خواند پراگنده نغز
چه غنق قندی بس هزار آورد
بلندی سزادار سردی است
چه فسانه خوانان که در بر رفتند
بر آنکه اورا زنی است و زوز
که خاتون خانه چنین گفت راز
نه جز فرخ من بهره زان خوان رسد
با بران زین در بهفتا و شهر
پیش از بد انتم ندارم چو
هر سفره و خوان که ناش لوبو
نه نغمه شناسند نه نغمه سپاس
بفران چنین هر بزدان کند
شنیدم که مردم دانی چنین
نکو بهش هر کجی پاک آورد
ز بهوده کفار فسانه ساز

بگرداشت و بکشار نغز
سخنهای پیوده ساز آورد
داری مرد از در ابله است
سنانیده وخت دور رفتند
که زانده خواب و درخت پر
که بر خوانان نغمه آید خزان
که گفت بران حرم و بخت و حسد
بکیده خوابا شده قوت و بهر
ز بهوده نادر کا شفر
سک ریزه استخوانش بود
که یک بهتر از مردم نهیاس
که کفر برود هر که کفران کند
بگرداندش از در شبنخه
و آن زمان که آن نغمه پاک آورد
هم کرده فغانهای در از

دین انجمن کوبه انکسمن	درین انجمن دای بر انجمن
ره شرم و آرم اگر بسپرد	همان به که آن جلد را بسپرد
بهر که را هر چه آن دهن است	بدان دانش از یک اگر بپوشد
همی که بر از خبر و با سمن	بنویس مگر فضل خویش
درین کار اندیشه بار کرد	چه نه نامزد اندیشه کار کرد
یکی غله نیاد تا کس نژاد	که از وی بس گفته دایم باید
بگوشی سرایه مکر شاه را	سناش شهنشاه اگر به
شناسای هر چه آن دوست دهن	ز تازی و از پهلوان سخن
نه در کشور مهورت ایران است	که در ملک من هم او پادشاه
نه گفتارش آمد پذیرای شاه	که مهر ملک هند وی را پشاه
نه بر جبرئیل اهرمن چهره شد	نه از دیو با و آسمان تیره شد
بهمان رخسارین نه این دلوریت	به پیغمبری محنت کاوی است
سرو دند بر نامه آسمان	که نه جرفه زان بهستان
صد گیش کعبان شد و پاس دلد	از دین کیش مردم ناچار
نه قران زبان دید از مکران	نه پیغمبر پاک از کافران

من این نامه سو از به بد کان	سپردم بر هزار چهره جان
باقال دارای بر دین برت	بنظم و نه شر آدم چهرت
چنین ساحری شیخ شر از کرد	که با نظم خوش شر از کرد
بدوران صاحب قرآن آن منم	که گویم دین مردم فنی یک فتم
باینان لاله انگشت زینت	سخن سو بنا بر دین کار زینت
شاسم سخنانی دیر زینت	همانی گفته تقویم پاریشانت
کره مال گوید شد استیلا	هم این نامه دین خامه و این انداد
سخن در دوزخ نکندیم لب	ز کفار پیروده تا کسی
نه ملک از دم مار و جگر است	سباهی بظلمات کاغذ است
در دای دوران خسرو خوش	که در دوران خسرو به کوشش
بچل سال دیگر با نوا شد	ایا باره و خسروانه کلاه
کرازه مغمم چهل سو سزار	تواناست زان پیشتر کرد کار

بهره سرایه نامرکت	
خدا ناخواه آنچه خواهد کرد	
دیر گلا غایه از سوم بخت	نباید روزی بداری بخت

پاسخ مردوش جهان پادشاه	که نهاده روزی کنی بخواه
بگفت ای جهاندار بادوده	چه نه ای تو غرض کنی مننه
چه برسان بنجان بخشد نخل	چه پروا کند کر زمانه نخل
بکنج ز خود خسرود که کنج	بدستور بخشد پیرای رنج
شیدم کنخش بدو آه زفت	زمرکش بدو دانه او از زفت
زدن خواه نفس بر امور کوبت	که روزی بانه زده روز زفت

جهاندار را روزی و روزگار
به هر اندرون بخش فرزندار

جهان پادشاه با یزدان زین	یکی در پذیر این توان سخن
چنین خواندم ز نامه بهستان	جهان بخردان و کهن موبدان
سه باب به هر مرد در کا پسو	کران قزاقی قدر دان شاه
خستین لورای و هم نسلم	سوم بذله کردل ز دایه ندیم
دین هر سه عمری بنه کرده ام	چه کافر شک سیه کرده ام
هم من زین لکانه یکانه نبود	ولیک اختر من جوانه نبود
کنون بر هر کارم بود ترس	دعا و تنای شهنشاه و بس

بدستور

بدستور شاه مسکین نواز	کشم رخت زین بنوا و مجاز
سرایم دعای نور خاکی روم	شایب فرستم بهر مرز و بوم
بجزیره مکر دم سخن و دراز	
تو عابد بادای باقیال و جابه	

جهان باز باز چه فرمود	شاهی بر شاه نشانی در لوب
چه فتح شاه پر دخت کاه	محمد شاه ارادت تاج و کلاه
مبندش دل ابر که دل بندیت	پذیرا راری خود مندیت
بسی ناز و آواز و ناکشیت	جهان که فتح شاه کنشیت
چه بنجاه شد با هر کرد و دیت	ستاره ابر خاکبان خون گزیت
همی با صفهائی ترکش میگفت	بکاک قم اندر شاه می گفت

بداد فریاد و دران بکام	
شاه کهن ملک دلم اسلام	

یار شب بختین چه مبارک حری بگو که با جمع هفتان چون کل در بهمان
 خندان بودیم سخن سخن مریفت و بدله بطبیبی بیوت میرحضر را
 جعفر طیب تمیسه که بعبادت وقت و مساعدت بخت بجهیه پاک و دومی
 خاک داشت کردن و از دایره در خاک به برانده بوسیخت که جوانه کند
 و آنچه دانه کند غافل از این معنی جعفران باشد که طیار از خاک برودن پرد
 که که کوبال را طیار دارد و جعفرانست با ذخری مکاری ترا در شیرازی مصلحت
 سجد بر معاش و بجهت فرشت را بهیست و خلوت بخت نیست بیل و حق
 در چراغ صبح که این خانه روشن میگرد و بیل برین رشته بوزن میرد
 مجلسیان خافیه که را که بخت بری است شیری گفته است بخره و طغنه
 اغرای بجهل و اغرای بابل میگرد و قوت عاقله با عدم قدرت عاقله از
 پذیرش شرم داشت و از آتش توفیق او آهین سرد خوش گرم صحبت
 یار عزیز موقوفه غریب نیست خود پرین طبع نهان شمع شسته جمع بر جوا
 سینه ماری که در جوانه با او و وکالی داشت با شمع از در خور دایره
 کرده طائرانند که چون خوانا تا نماند راه کاش شمع از در دایره

شامی بگم استحاب کوفت بخت نه بهتو اب شوق و بخت پر که باو آید
 از آید ام جویش بازش در گرفت که جوانه از سر کرد و قرب زود سیر بر پای
 رنج نامل و فوج و نامل اسرع من کالج ام خارجه رخت فرموده و حاجت افزود
 چه ندعی غایب و در عا حاضر بود و لایسته مانع در خاک مستحکم داشت در
 محکم کرد کثرب الطیار الفزع بپوس و کاشش آورد که بکاشش کرد و بکاشش
 جمل و طایف عمل آید بجا باز آورد ماهی مرده را چه کند و این سنگام
 مکتب نه غوغای عاقله دم اللذات چون قصای مبرم در گرفت و در اول
 برانوقت طایر چون تقفوز را عین کافور بذاق جان رسیده مردان قصه
 بابل را دافعه حایل نیافت چه در بند ی سر از زن بار و جمل بهیم بین
 با شتون بکد که در آید بجهت آبروی مرد بجای آب است ریخته آبرو آب است بکوزد
 کاشش آبرو بهار یزد صحیح در معجزه لیده و بهمش دانستم که بر راهی جو با
 پشیمان آورد اسکات خاطر را در اثبات خاطر شبانه نهین در به و کربان
 پاره افامه که گفتش ای لاله جوانه کنی اندر پری مثل که سر و سبیل و دو
 بجای امید بمل چه بکن که تو امید ناکش پس که بگذرد از و کندری
 یکی از اموی ترک در سنگامه دوس از آب با و نه سوارش بر کاشش

دشمن کردش آمد پس از آنکه فرمود اندر بنمای سکرده سارکنان
 سخت مرگش دیدند ز کشتن شد بکرم اجل بود حشاشه یعنی از و باقی بود
 بلقیث اگر کسی است جان خود میست که مهرن از تنغ و بر روی است
 یکی از لشکری را که محبت نظری داشت خبر گفتند با کشتن است از کشتن
 دشمن پروردگار چون ماه که برکنان شده تا بدو باشد که بر زمین افتد آن
 پایشان کرد و بر کشته خویش که دشمن مرهم برایش کشید که فانی باشد
 بخویش روی روی خویش را و مالیدن کوفت و خون بخون خوش شستن
 دارد و آنچه از کبریت اهر برز نشسته است و آن هم نفس بکفینش که
 روی ایشان از زخم بردار که مراد از آن اصرار باید گفت ایستادن که او را
 کشت با چنین آید چنان آتش خوش است از آنجا که در دست از زخم
 رو و بل آوردت برکت نفس از حرکت بعد مازاند و سالهای دراز بچان
 ایست و به چرخ عشق شیرگیر با روی عشق قوی تا که از زردی اوشت خاک بکساید
 که مدتی است هر که شده اند او با دانه کوبین است هر که شده اند زنده و جاوید
 یکی از زندیان مجلسی در آن مجلس که عربی با کفایت نبوت هم الفقه و ایست
 با همه سکرده می شود چنان عزیز داشتی و بر برادرش آن به همت داشتی

نماند

تا نقل از این سر حد تن جان و زمین گزین خوردین که رشت از درون پوشا و عریان
 درون سوگواری در دبا خا و خاک در ترب خد می اگر بر خد طبعیت هر که
 شایه و نهوی با طهارت خلق از درون کربان و از درون خستند آن بکساید
 عرب با بسکونش تا با فرودی فغان غرض را بکوتاه مقدور و سکر می شود
 و غرض خستنی در قضا محبت استانی خشم که فنی و چشم کفایت طبعیت می شود
 با نذیر چوب درین بهانه سو و فراخ خفاص خستنی و خوشی است در ترب
 آن جان و تن کاستی تا با فنی نفس و تاثیر نفس طلب هر نفس می شود
 و از آنکه شرف و عا جری نیست به ات احوال از آنجا که خواب بر خست
 و موند از هوش بر شو که به صلح و بهر کشت شانه چاره نیست از شانه
 حرارت فراخ یا فنی و علاج آن و بریدات نشسته عطاران شستنی فانی
 بهر که که بهر چه کشته ی سالیان با این چاری نیامیدی بر کرم است
 در ملک خویش سرودی هر که نفس از او کند مردم خلاف می که بجای می شود
 از دققات و طواریت العوامت خام خوردی و از نچرخان خوردی و مجمع
 ضیافت که در دار شاعت موهوم کشته کشته زهد را زبان کشته کشته خفاص
 نفس عزیز موجب مافقت از کشته کشته شو کشته کشته ای با ده دل موفقت هم

از مغلف نفس در بسته بودم از تنم میرد روزگار سختی بر سلامت بهمانه دده و
 طاعت بهما حراجهان معذور طبعیست و معذور از نصیحت و از درستان برینا
 مستحق رعایت اقامت شفا ناک و داده بدو کف و عافه عنی با یک محمد
 خاتم النبیین صلی الله علیه و آله وسلم تسلیم کنایه کنایه خواب بهاری بونی
 در بستر راحتی دهنم علی بن صبح انگار گشت در مکان سحر خوان در شام
 بترقم فبا الله جین فسون و جین بچون از خوابم بیدار و آشفته از رخ خواب
 بهاری سرگران دهنم دل در تنی کافری مرده در کور جودان پای چون
 دست کردار عبادت شویست در بان انگار عبادت دست نماند دست
 رو شوم خوشی کثیر ز خبر که فو تر عبادت بگشت و یوم راه جوش زدی جزا
 خواب هر چه داری بگذر مغفله مرغ سحر خوان مشغله بدون آفرینشی
 و با کسری بران آتش دله با غم زوختی انگار شش کی میوشت بران آتش جانم
 تا بر دایم روی باد بخاری دل ناتوان بستر تواندن داد و سر در بانی
 که انداخت زده سحر خواب ز فو نه با من لعل لسان صبح خلق بچشم بد زده خواندن
 کوف در دلم آید ای مردکم ازین در طاعت بر زن وی زنده از مرده بر سر دار
 در حال غفلت بود ده محله و بر خفته چهره بهار و در خفته و گاه خفته بخت

مردم

فرستادم در بخت نماز نشسته ای دم الصلوة معراج المؤمن تا که خواب فوت
 کفر و مستعد بخوابی که شش افتم بستر جان گرم بود که نشسته بودم در بخت
 معراج سلوات به علیه و آله بستر گرم در خاطر کم گشت از دهنم که نشسته بهار بودم
 و انگار دهنم از دیده بهای آوردم کفتم ای خاکت بستر عادت بدل از خود دید
 رشته چون کس بهبران از سرده بستر نشسته و هر روان بستر فروغ ناکه
 که چنین باید نور از هر دوشدن دای برین دای برین دای من اودا به و
 من بچایه سمناک گویم بخت خاک سو جان پاک می نداری عقل و دل سلیم
 از بخت از بخت نا بهیم زهر از تره نق شناسی ای نازش از بخت شناسی ای
 هر که که حب الله و کلاه جفا و خفته به تقایم مقام ناپسند در منع بد گوید و
 عجب جوئے انوار طاعت فضا این الدوله عجب به خان بخوانان فرستاده
 ای بخت خاکی شایسته و شرف و تقایم مقام انکار ما صبا هست و پایان سینه روزگار
 روزه ایام و شبهارا بدین روز سال و طالع امتناع خویش نموده تا به سپیده افروز
 چه در نظیر اند چندی عبادت عبادت و بد بهای خستگان حیا و نه هلاک هر سه
 تربیت و نه و تقییم نماز بر کلاه حضرت به نیاز زبان قبح کوتاه و دست حیا
 در اندیشه و تقییم نماز بر کلاه حضرت به نیاز زبان قبح کوتاه و دست حیا

که باز خدایه از توجیه نتوان خواست شهب که از کلاه دست و مادر یک مالیده
 القدر اینکه گویند به علم شت قدری پسند که از آن است که با دست بیامان کردند
 درین هر شب واقعه امروز بدکم گذشت بر حسب معروضه و امر مقدس شت سار این
 داده لازم نیستیم و نه شت سار را پادری خواستیم امنا در آن حالت و کلامی
 انحراف درود و در هر خبر و در هر حال هر خبر و به خط تحریرات رزق و توفیرات غیر
 در شیب و حضرت خلد فرشته آمده همه و دیده بکتابه و نصیحت حضرت کاران و
 نبدکان این است که منسوب بخجانت میبازند و آنچه خود خوانند می آغازند
 و میبازند اگر چه از اینها خواسته که خط و مرمت نه بنی رسته سر میخوان
 تا پیش نه رسته سوختن پیش و اگر چه برین خط که در تحقیق بر ساجین میگویند
 که این نبدکان ضعیف است که لا یملکون موتا و لا حیوة و لا شورا و در تبرات کلا
 و تقدیرات کلا تقرن باشد کلا و شت دریا غریب خویش موج دارد و در یک
 قرن و اند سال سلطنت که قرون با سار شت در پیاپی سالها رسالت که بجز
 کرده اند امواشین و وزرا پیش من دیده اند که هیچ گونه در راهی کلا را
 بجز نقدین نیستند درود و قبول آن دقیق شوند شد قدرت است که چون
 قضا این از شت و از غلبه شت احمد در این رخت و قبال خواست

خواست شت و در فضای او فضای شت و لن تجد لنته بعد تبدیلا در اجرای
 احکام و فضای او را که در جناب این باینده کینی و خلی سبیم و نه عطا منع
 آن بخیل توانیم بود آلت کاریم در شت کار این چه آواز نا از شت بود که هر دو
 عجب همه بود در شت و به احوال حسن و قبح دیدار سخن بر صورت نگار شت
 دیوار عجب شت میکنه هشدار و باقی اگر درین با چرا بمانست دیگری خجانی
 میسرند مردمان امروز نام نبردند زیرا که در هر که نبدکان این است که کلام
 از منی پسندار درین غرض و این لازم آمد مردم و درین آن مردم و استبداد حیرت
 اند حیرت آندین قصص از هر که میسر هیچ کاری و شتری هیچ بازاری میستم
 در کدشت چرا که اگر چه نهی خجانی صادق و نهیان موثق که هر روز این معجزه
 و معجزات را بوفان میسکارند و بود این بسیارند تا خدای از خود در آن کار
 ظاهر و نهی شکار دارند چه عازما که معلولات خود را بجهت است در این سخن
 مشوب پانید و غیر از آنکه که که به هر از آن نظر معیب کند اگر نقدیم خدای
 بهتر که نمیدانست نمند هزار بار گفته ام که هر از آن مقصود مردم این هزار و یکبار نوکار
 بر جوع خدمت امتحان میگردند و قریب تمام اندکی بلیغ مانده است خواب
 ام غلبه دارد و ناچار شتاب میوزد و حکم ما بون بدین رفتن که شطری

ازین جوانان که به اینچنین مأمور بدین واسطه معذورم بادر اک صفا و کمالی
تا آخر این مضمون خوانند دفتر بدین کتاب و در غایت حوائج تفسیری
بینا فحش سکوت و الهوی بیگم ای دلی تو در غایت شایسته عشق بدلی
افسانه محبت برانهم امروز از بغیر و زنی طالع مسود در محبت مویده منصور
بهم که از مقدم خویش کعبه در پیش پر کل در میان چون باغ کوستان در شک
گلستان دشت کز نو کزیده کرم ان براری منم خریده درم این برادر
که در گوشه در راه رفته آورد من بخیری یک کبوتر از غایه سوادیه این غایه
چون لاله که بالاده در او دیده او با غایه با غایه امیخته سکر بوسیده بر سینه
سر که اتم مهرش بر دهنم بر کلام نموده بهر شش اندم بر هر بقص که میام
و قایل بادت منگله و خوب کردیم خوب کردیم و خوب کردیم که یاد ما را
بار امین بود خاصه که ان لیا و انه بخون بود در ساشی شور و شوق و غلبه
نه زیادت و نه دو سله سوزانم خرم چه مشک رسیده است لیکن در بار تو نشسته
که در حضرت غلام همام نذر او اموش کنیم به حبشه بشارت شاد بایا بیکینم و غما
بر باد بیکینم در دست امان که یاد شایسته خود دارد و در حضرت از بغیر ما سزاوار
داریم و عجب ستم که معذور دل و دل تو در این مضمون اینجا بکر نشسته

که مثل

که مثل بر جو صورت احوال خود را به القور به بدیده در این قطعه نش و نشاد
و غزل نیز زید آن کردم و بکینه امیر از خاطر مجلس حضور مجمع سرور در ستادم
در دد درینا زمار در شدم در روزم جلالت و شب همه بچرخ در شدم
از سر از سر زلف من در شدم از سر از سر زلف من در شدم از سر از سر زلف من در شدم
در پشتی در هم نشسته حبیبی بخیر پیش خودم پیش خودم پیش خودم پیش خودم
من که کوه و خوراک باغی پیش ضرب ز نور که شربت ز نور ز غنچه
باید از ابراک محوری رشحات شربت کافور کل شکر زنده علاج کویم اما
کل گلستان شکر بکله لاهور قوت دلم خیزد از مفرج با قوت با قوت
از در جیش و فرجش بر خواهی اندازد و ریت چه غنچه تا تو زنده شد
چو خیزد ز فرج حبیبی بر باغ و بو از و جان حبیبی بر باغ و بو از و نور
نام کف یک آه م سحر که در دشت صبح نسیم صبحش در بکده و صبح در اوج
ماند نام شیرین در او مسنا بچ شاد و قصه جهان دراز



۱۶۶ برگ

قالوا له يا ابن آدم اني قد جعلتك نبياً ورسولاً
فادع اليك من خلقك

الحمد لله الذي جعل
العلم نوراً في القلوب
والفكر حياً في الصدور
والقلم ريشة في الأيدي
والكتاب زاد في المسالك
والسنة نور في الدروب
والله اعلم بالصواب